دیوان صنعت

Soorih Sindhi Adab

جي لهوارو لوڪ وهي، تون اوچو وهه اوپار

0344 3919786

0300 3404488

Sahib Khan "SOORIH" Mirani

دیوان صنعت

محمد عارف 'صنعت' شکارپوری

SOORIH SINDHI ADAB

بتصحیح و مقدمه

لطف الله بدوی

سندی ادبی بورد
حیدرآباد

(جمله حقوق طبع این کتاب مخصوص
انجمن سندی ادبی حیدرآباد است)

طبع اول]　　۱۹۶۸م　　[تعداد ۱۰۰۰

بها: ۸-۰۰ روپیه

نشر کرده:
دکتر اسدالله شاه حسینی
دبیر انجمن سندی ادبی
امین منزل، حیدرآباد سند، پاکستان.

باهتمام:
اعجاز محمد صدیقی
در مطبع دانشگاه سند
حیدرآباد سند، پاکستان
طبع شد.

SOORIH SINDHI ADAB

مـــرام ناشر

این کتاب در سلسلهٔ نشریات ' انجمن سندی ادبی ' تحت برنامه 'وسائل تکامل تاریخ و ادبیات ملی' ترتیب و طبع گردید. برخوانندگان محترم پوشیده نیست که بسا آثار گرانبهای عربی و فارسی از طرف محققین بزرگ سندی، در زمینه تاریخ و سیر و حدیث و تصوف و ادب و شاعری نوشته شده، و تاکنون برخی ازان بصورت مخطوطات در زوایای کتب‌خانهای شخصی بطاق نسیان افتاده است.

این انجمن میخواهد که چنین آثار گزیده را از گوشهٔ تاریکی و گمنامی برآورد و بنظر ارباب ذوق و دانش برساند، و در مدت چهارده سالیکه این بر نامه از ۱۹۵۶م تا ۱۹۷۰م دوام میکند، در نظر داریم که (۱۴) کتاب عربی و (۳۰) کتاب تاریخی فارسی و (۵۷) کتاب شعر و ادب فارسی (۷) کتاب اردو و (۷) کتاب انگلیسی را طبع و نشر نمائیم .

کتابیکه اکنون بخوانندگان گرامي تقدیم می شود، از سلسلهٔ نشریات فارسی کتاب بیست و دوم است و از جمله آثاریکه تاکنون بطبع و نشر آن موفق آمده‌ایم کتاب سی و پنجم شمرده میشود، که اینک از نظر خوانندگان عزیز میگذرد.

SOORIH SINDHI ADAB

اعتراف

'انجمن سندی ادبی' از مساعدت مالی وزارت معارف حکومت پاکستان که از روی کمال معارف خواهی در راه طبع و نشر سلسلهٔ مطبوعات این انجمن فرموده است، خیلی متشکر بوده و این اقدام نیکو را بنظر قدر و استحسان می نگرد.

SOORIH SINDHI ADAB

قبل از طبع و نشر این کتاب آقای سید حسام‌الدین راشدی کاملاً بررسی فرمودند و راجع به چاپ از مشوره‌های مفید بهره‌ور نمودند.

دبیر سابق 'انجمن سندی ادبی' مسئولیت تصحیح و طبع این کتاب را بعهدهٔ بنده اسدالله شاه حسینی گذاشتند. اینک دیوان صنعت بخوانندگان گرامی تقدیم مینمایم.

—ناشر

فہرست

مقدمہ : مرتب ثانی	ا - لب
تمہید : منشی عبدالخالق	لج - لز
دیوان :	۱ - ۱۴۱
متفرقات :	۱۴۳ - ۱۵۳
قصائد :	۱۵۵ - ۱۹۶
قصہ جمجمہ سلطان	۱۹۷ - ۲۰۲

عرض مرتب

در آغاز سال ۱۹۶۰ میلادی سند ادبی بورد ، کار تصحیح دیوان صنعت را بمن سپرد . پیشتر ازین ' دیوان صنعت ' را یک کتب فروش شکارپور مسمی رائصاحب پوکرداس در سال ۱۳۱۳ هجری چاپ نموده بود. لیکن این نسخهٔ چاپی حامل اغلاط بیشمار بود. نبیرهٔ صنعت مرحوم شاغلی شبیر احمد اعوان از راه کرم نسخهٔ اصلی دیوان صنعت ، دستخط میان عبدالخالق مرحوم، خلف اصغر شاعر ممدوح را به بنده واگذار نمودند . بعد از دقت مطالعه ازان میان صورتی را که درست تر بنظر آمد و با سبک صنعت و اسلوب بیان وی مطابقت داشت اختیار کردم .

از بیاض خادمی یک نسخهٔ خطی مثنوی ' ناگهان ' که منسوب به صنعت است فراهم آورده ایزاد کرده ایم .

بهر حال غرض و غایت ما از انتشار این مجموعه اینست که کلیات صنعت را به صورتی صحیح و پیراسته و دیده زیب برای خوانندگان یک آثار تازه پیش کنیم . امیدوارم که خواندگان این مجموعه از ترتیب و تزیین نوین مستفید خواهند شد .

لطف الله بدوی

مقدمه از مرتب ثانی

از روایان محقق و مؤرخان پیشینه معلوم می گردد که بانیان شهر شکارپور قوم دائود پوته بودند. چنانچه میر علی شیر قانع در تصنیف خود که بنام تحفه الکرام مشهور است، این طور می نویسد که (۱):-

"شکارپور اصل بنای دائود پوتران است".

قوم دائود پوتران کدام بودند و به چه خانواده نسبت داشتند، این حقیقت را قانع در تصنیف بالا زیر عنوان "حکومت خاندان کلهوره عباسیه" نیز بوضاحت نوشته است. از آن معلوم می گردد که این دو قبایل از یک خانواده بودند، و باهم رشته قریبی داشتند. اینجا عبارت تحفه الکرام را عیناً نقل می کنیم (۲)

"معلوم اهل خبر باد که حسب قرارداد ارباب خبر از گروه نسابین، نسب این طایفه بحضرت عباس عم رسول الله صلعم منتهی است و میان اودهانه نام که پشتش واسطه ثمره این شجر است در حدود کیچ و مکران در ذی مشایخ معتقد علیه طایفه کثیره زیسته. اولادش جم غفیر بنام اودهانه ملقب مخلف مانده. پس از پنج و بست پشت از میان اودهانه مذکور تل (تهل) بزرگی برکاهر بیله فرود آمد و از قوم گوجر بضبط آورد. پس از وی بیل نام پسرش در آن مرز سردار و سرور شد. قلعه برلاس و موتی بنامش هنوز یادگار است. پسرش چینه بموجب نفاق برادران با توابع

---

(۱) میر علی شیر قانع: تحفه الکرام: ج ۳: ص ۱۰۱

(۲) ایضا: ص ۱۰۲

کشیر وارد موضع کنبایت میان قوم اودیجه مقیم شد. دختر دهره پلال سمه زمیندار دیپال کانگره بحباله کشید. ازو محمد نام پسری زائیده که جد صاحبان ولایت (کلهوڑه) است. آنگاه بتائید رفاقت هفت رانا که ذکر شان در طبقهٔ گماشتگان سلاطین غزنویه مذکور شده، در ملتان بملازمت صاحب زمین رسیده، رئیس جمله شد و از هر کدام دختری گرفته و ملقب بجام گردیده بر مرصد اقبال تصاعد نمود و بدولت عالی رسید. از دوازده زن، هژده پسر آورده از هر کدام اولادی موفوره بهم رسید. منجمله از چولیه نام، نواسه رانا چنه مذکور دائود نام پسری وجود یافت. دائود پوته از اولاد وی اند."

از این عبارت ظاهر میشود که نسب نامهٔ کلهوڑان و دائود پوته باهم اشتراک کلی میدارد. دائود از برادران خویش جدا گردیده در نواح سیون که آن قطعه زمین را "پت باران" نیز می نامند آباد شد و درین جا وفات یافت. نبیره او که محمد نام داشت و ملقب به بهادر خان گشت، با متعلقین خویش هجرت نموده، در مضافات قریه لکهی (پرگنه بکر)، مابین خانپور (پرگنه سیوی) ورود نمود.

درین وقت قریه لکهی در تحویل قوم مهر بود و این قوم مطیع و منقاد نواب بکر بود. در ابتدا رئیس قوم مهر که شیرخان نام داشت، دائود پوتران را حقیر و بیچاره شمرده، لایق التفات خویش ندانست، لیکن بعد از عرصه قلیل، چون درمیان نواب سیوی و دائود پوتران مخاصمت و پرخاش برخواست، رئیس قوم مهر، دائود پوتران را بنگاه شک و اشتباه دید. چون شهزاده خورم (شاهجهان) فرزند شهنشاه جهانگیر، صوبدار ملتان نامزد شد، از بغی نواب مرزا خان

واقف گردید با فوج گران برای گوشمالی او به بکر تشریف آورد. دائود پوتران بگرد شهزاده جمع شدند و خلاف نواب موصوف استغاثه نمودند. شهزاده نواب مرزا خان را بدون جنگ و قتال گرفتار کرده با خویش بملتان برد و حصهٔ ملک درمیان لکهی و خانپور که در تحویل نواب سیوی بود، بطور جاگیر به دائود پوتران بخشید. آنها آهسته آهسته زمین را از خار و خس پاک کردند و از فیض آب دریای مهران مستفیض شدند. در اندک زمانه آن زمین شور سرسبز و آباد گشت. رئیس قوم مهر را این خوشحالی و ترقی ایشان پسند نه آمد و کمر بکینه و فساد محکم بست.

جنگ مابین قوم مهر و دائود پوتران:

در این ایام میان ابراهیم که یکی از خلفای بزرگ مخدوم حامد گنج بخش اوچی بود، بحکم مرشد خویش نزد شهر لکهی در قریه وزیر آباد رحل اقامت انداخت. قوم مهر و دائود پوتران در سلک مریدان آن حضرت منسلک شدند. چون زیادتی از قوم مهر بر دائود پوتران از حد بگذشت، فرقه مظلوم تنگ آمده، بخدمت پیر و مرشد خویش تظلم نمودند. میان صاحب از حالات آگاه شده، رئیس قوم مهر را بخدمت خود طلبید و از مخاصمت و پرخاش هم سایگان منع فرمود. لیکن رئیس قوم مهر که از طمع و حسد، دیده خویش‌را دوخته بود، نصیحت و ارشاد پیر خویش را نپذیرفته و بجماعه کثیر در غیبت مردمان دائود پوته، بر خانهای ایشان تاخت آورده مال غنیمت را بکمال نامردی برده به لکهی باز آمد. چون مردمان دائود پوته در خانهای خویش آمدند از استماع این خبر غضبناک شدند. حمله قوم مهر را معامله زیست و موت

خویش تصور کرده، با مددگاران خویش برگرد و نواح لکهی تاخت آوردند. جواسیس مهران دویده این خبر را به شیر خان رسانیدند. شیر خان نیز با فوج گران برای مقابله و مقاتله دائود پوتران رسید. بعد از جنگ خونریز مهران منهزم شدند و شیر خان در جنگ کشته شد. بتائید ایزدی رئیس دائود پوتران بهادر خان مظفر و منصور در شهر لکهی داخل شد. بعد ازین کامیابی بایمای مرشد خود، شهر شکارپور را بنا کرد.

بعد از وفات بهادر خان فرزندش مبارک خان بر مسند پدر جانشین شد.

محاربات ما بین کلهوره و دائود پوتران:

درعهد امیر مبارک خان، خانپور نیز در قبضه اقتدار دائود پوتران آمد و شهر شکارپور روز افزون ترقي نموده، مرکز تجارت شمالی سند گردید. مبارک خان یک حصن حصین را گرد شهر بنا کرد، تاکه از حمله دشمنان مصؤن و محفوظ باشد. لیکن حیات مستعار با مبارک‌خان وفا نکرد و در عین شباب داعی اجل را لبیک گفت. پسرش محمد صادق خان بر مسند پدر جلوه‌نمود. میان نورمحمد کلهوره را که همعصر محمد صادق خان بود، و بر زیرین سند قابض شده بود، این خدم و حشم دائود پوتران پسند نیامد و از رقابت که گفته اند، 'الاقارب کالعقارب'، کمر بر دشمني خویشان محکم بسته با فوج گران بنفس نفیس بر شکارپور حمله نمود. لیکن محمد صادق خان با تهور و مردانگی مقابله نمود و میان نورمحمد از فتح شکارپور نا امید شده مراجعت نمود. کرات دیگر نیز میان صاحب بر قلعه شکارپور تاخت آورد، لیکن کامیاب نشد. درین دور

پر آشوب، نادر شاه شهنشاه ایران، فاتحانه از دهلی به لاهور وارد شد و از لاهور به سند رسید. چون میان نور محمد خبر آمدن نادر شاه شنید، از خدا آباد که پایه تخت او بود، گریخته بقلعه عمرکوت رسید. لیکن نادر شاه نیز تعاقب میان نور محمد کرد. میان نورمحمد از صحرا گذشته بعد از خواری بسیار در اطاعت نادری آمد. محمد صادق خان که پیشتر ازین در اطاعت نادر شاه آمده مورد الطاف خسروانه گردید، حاکم حصه بالای سند نامزد شد. چون نادرشاه از سند بیرون رفت و باز به ایران رسید، میان نور محمد از سر نو علم مخاصمت خلاف دائود پوتران بلند کرد و با فوج گران برقلعه شکارپور حمله نمود. این مرتبه نیز محمد صادق خان بکمال مردانگی مقابله نمود، لیکن از غداری افغانان درمیان کارزار با متعلقین خویش جام شهادت نوش کرد و قلعه در قبضه میان نور محمد افتاد. بعد از شهادت نادرشاه چون احمد شاه ابدالی بر تخت کابل جلوس داد و باراده فتح پنجاب از سند گذر نمود، حصه شمالی سند را از حکومت میان نور محمد جدا کرده به سلطنت درانیان الحاق نمود. در عهد میر مراد علی خان تالپور چون زوال بر سلطنت درانیان مستولی شد، شکارپور در قبضه اقتدار تالپوران آمد.

ولادت و تعلیم و تربیت صنعت:

محمدعارف صنعت در اوایل قرن نوزدهم، وقتیکه تالپوران و افغانان باهم می آویختند در شهر شکارپور در خانه محمد امین که نام پدر بزرگوارش بود، تولد شد. اگرچه سال ولادتش بما محققانه نه رسیده است، لیکن از قراین معلوم می شود که در سال

۱۸۰۰ میلادی این شاعر شهیر از منصه شهود پدید آمد. این حقیقت را دیده تعجب می شود که 'تکمله مقالات الشعراء' که اکنون بکوشش 'سندی ادبی بورد' با زیور طباعت آراسته شده است از ذکر 'صنعت' خالی است.

صنعت فردی از قوم اعوان بود. غالباً این افراد قوم اعوان در عهد دائود پوتران از پنجاب هجرت نموده در شکارپور مستقل سکونت اختیار کرد.

کوایف تعلیم و تربیت 'صنعت' نیز معلوم نمی شود. لیکن از خلیفه یارمحمد سومره که از بزرگان شکارپور بود، معلوم کردم که صنعت یکی از شاگردان اویس محمد 'اویس' بود. علامه اویس محمد صدر نشین علمای عصر بوده. در علم معقول و منقول یکسان قدرت می داشت. از 'بیاض خادمی' معلوم می شود که علامه موصوف شاعر خوشگو و صاحب دیوان نیز بود. لیکن دیوانش از مرور زمانه تلف شده است. این مدح ازو یادگار است [۱].

مدح

دلا ز گردش گردون تا تو بتوانی بنال بر در درگاه شاه جیلانی
که وارهی ز عنایات او ز حیرانی باعتقاد درست و بصدق ایقانی
بگو بعجز که یا شاه قطب ربانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

توئی طبیب تن دردمند هر عصات توئی شفیق شهنشاه مجمع الحسنات
توئی بمنصب اعلیٰ و والی الدرجات توئی بفیض فراوان فائض البرکات
بنای عشرت این بنده را توئی بانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

---

[۱] امام بخش خادم: بیاض خادمی: ص ۶۰ (دستخط)

شعاع لطف توچون صبح بر کشیده علم رسد بظلمت غم زود تر ندای عدم
نهد شباشب رو در فرار کرب والم چنانچه از اثر اظهار صبح در یکدم
طلوع شمس شب تیره را کند فانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

مناقبات تو چون معجزات پیغمبر ز حد حصر برون و از شمار افزون تر
اگر به مردهٔ صدساله افگنی تو نظر به اذن محی الاموات خالق اکبر
لباس زندگیش زود تر بپوشانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

کلید باب مسرت سپرد با تو خدا بفتح باب نشاط فرح غمم . . . .
بعون با مدد مبتدای راه هدا ز اندرون من غل و غش نمای جدا
دلم منور گردان بنور عرفانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

عقود مشکل من با انامل اعطاف کشای با کرم خویش یا ذوی الالطاف
رسید صیت کرمهای تو بهر اطراف کمال حسن توای ماه کامل الاوصاف
نمود جمله جهان را بنور نورانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

درازی غم و اندوه من گذشت ازحد هموم خاطر من هم برون شد از عدد
رسید وقت مددگاری ای شه امجد کنون بدیدن حالم بیا بحق صمد
بکش مقدم خویش از دلم پریشانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

ز درد دل بدرت می کنم ناله و آه چه نیم شب چه بوقت مساوحین پگاه
شده ز دست صعوبات دهر حال تباه بکن بسوی من بی نوا بلطف نگاه
که حل گردد هر مشکلم بآسانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

به پیش اهل دول هر که میرود دوسه بار   زباب خویش تهی راندن آیدش صد عار
کند موافق مقدور خود برو ایثار   عجب که بر درت ای غاورشه غمخوار
بفرصت آمد غورم باین فغان خوانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

مرید باب ولی دیگری اگر بدود   بیاید و بیقین سایل در تو شود
ازین حکایت یا شاه من عجب نبود   مرید باب تو فرما بدرگهی که رود
که نیست مثل جناب تو در جهان ثانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

چه غوث چه قطب چه مشایخ و اوتاد   بدرگهت بخطاب مریدی آمد شاد
شد این شرف بتو از احمدواحد امداد   که قدسیان صفت سرشت نور نژاد
ببارگاه تو دارند فخر دربانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

کجاروم چه کنم حال خود کرا گویم   درت گذاشته بسوی کدام در پویم
معالجات غرض از کدام کس جویم   تو حاذقی ز نگاه شفا به بین سویم
بده نجات ازین مرضهای جسمانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

اغث به ایزد برخیز وقت غوراست این   مکن درنگ خدا را که حین فوراست این
ببین بلطف که احوال من چه طوراست این   دلم بدست غم افتاده مثل موراست این
کنون بملک سروری مهش سلیمانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

بحق شاه رسل دین پناه پیغمبر   شفیق اشفق امت شفیع روز حشر
بصدق اکبر صدیق عدل میر عمر   بجود جامع قرآن و راحم و رهبر
بقرب کامل کرار شیر یزدانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

بوقت رحلت زین دارهم به پرسش گور　برای ایزد بر بالشم رسی فی‌الفور
بحسن همت خود آندم بیا بغایت غور　امان داده ز شیطان پر شرارت وشور
بذکر اشهد گویا مرا تو گردانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی
بلفظ لا تخف ای ماحی ٔمخافت و بیم　عطای خود بمریدان چو کرده ای تقسیم
باین نوید نوازنده و از عطای عمیم　ز سقم داده نجات و مزاج ساخته سلیم
دل 'اویس' ز هر درد و رنج برهانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

خوش بخت بود 'صنعت' که در ابتدای عمر خویش از صحبت استاد فیضیاب شد و در عرصه قلیل در علوم معقول بهره وافی حاصل نمود. بعد از تحصیل علوم، در مدرسه استاد خود درس میداد، لیکن بعد از وفات علامه اویس، شغل درس و تدریس را ترک نموده به پیشه آبائی خود یعنی به خیاطی مشغول گردید. می گوید:

درا ای داروی آرام درزی
دوان دردم دوای روح را آر

در چند روز در فن خیاطی هم کمال حاصل کرد و همچو حضرت خیام هنر خیمه دوزی را مستقل طور اختیار کرد. چنانچه بطرف کسب حلال خویش در کلام خود اینطور اشاره میکند:

ای خیمه دوز 'صنعت' بهر خیام دوست
برتاب از رگ جان رشته ٔ طناب را

بعد از چند سال در فن خیمه دوزی چنان ماهر گردید که صیت کمالش دور دور رسید. حاکمان عصر نیز از آواز نیک نامیش آگاه شدند و رجوع باو نمودند. بدین وجه اوقات خویش بعزت و خوشحالی بسر می برد.

صنعت در اوایل عمر از کلام علامه اویس محمد متاثر شد و گاهی گاهی شعر هم می سرود. لیکن بعد از وفات استاد خود ترغیب شعر سرودن نیافته از آن کناره کش گردید. لیکن جذبه ذوق و شوق شعر و سخن در دلش باقی بود. در این اثنا آواز اشعار صاحبدنه 'صاحب' که سخنور بی بدل وقت بود، بگوش او رسید و از کلام او متاثر گردید.

صاحبدنه 'صاحب' (متوفی ۱۸۴۲ میلادی):-

صاحبدنه 'صاحب' از شاگردان علامه قاضی عبدالنبی بود که در دور حکومت افغانان از طایفه مشاهیر علمای آن زمان بود. 'صاحب' ازو استفاده علوم عقلیه و نقلیه کرد. چون نوابان وقت شهرت علم و فضل 'صاحب' را شنیدند، او را پیش خود خواندند. لیکن صاحب هر بار انکار ملازمت کرده در مدرسه استاد خویش شغل درس و تدریس را محکم گرفت. از بیاض خادمی این حقیقت نیز معلوم می شود، که 'صاحب' از فیض یافتگان حضرت فقیرالله علوی قدس سره، بود. 'صاحب' عرصه زندگانی را در گوشه عافیت بسر نمود، درسال ۱۲۵۹ هجری مطابق ۱۸۴۲ میلادی داعی اجل را لبیک گفت.

صاحب در زبان فارسی اشعار پخته و شیوا می سرود. خصوصاً در صنف غزل پایه بر تر میداشت. این غزل از اوست:-

دل خراب از غمت آباد کنم یا نکنم
جان غمدیده بدان شاد کنم یا نکنم
گشت آباد زغمهای تو ویرانه دلم

نام این شهر غم آباد کنم یا نکنم
شادم از وصل تو از بُعد تو ناشادم
شاد و ناشاد ز تو یاد کنم یا نکنم
سوختۀ عهد وفا، ساختۀ جور و جفا
'صاحب' از وضع تو فریاد کنم یا نکنم

یک مثنوی بنام ' نوشین لب ' نیز ازو یادگار است. درین مثنوی افسانه عشق را خوش سروده است. اقتباساتی ازین مثنوی اینجا نقل میکنم، تا که ارباب ذوق از لذت کلامش مستفید گردند:

حمد :-

بنام زندگانی بخش جانها — مذاق نوش لب کام زبانها
ز ذکرش کام را شیرین زبانی — ز فکرش روح را ذوق جنانی
تلفظ چون لب نامش ببوسید — ز هر شرینش لبها بچسپید
جهان آرای حسن لا یزالش — ازل وصف ابد، نعمت جمالش
بملک بیدلی فرمان عشقش — بهار بیخودی جولان عشقش
ازو دیده و دل عشاق یکسر — نهاده گل بدامن، می بساغر
محرر خوش نویس و دفتر گل — ادیب مکتب فریاد بلبل
چمن از ابر جودش آب در جو — گل از بوی نسیمش رنگ بر رو
ز فیض وحدتش بر نهج رسمی — شکشته گشت کثرت را طلسمی

خوش آندل کو شهید راه او شد
شد آمد نفس را آگاه او شد

نعت :-

فروغ آفرینش نور ایمان — امام انبیا ختم رسولان
محمد جلوۀ نور الاهی — محمد چشمۀ فیض کماهی
محمد رحمة اللعالمین است — محمد سید روی زمین است

کریما، سیدا، مسکین نوازا　　نبوت دستگاها، سرفرازا
ز دست، نفس اماره تبه کار　　گرفتارم، گرفتارم، گرفتار
مرا زین بند کافر سومناتی
نجاتی، یا رسول‌الله نجاتی

توصیف عشق :-

الا ای کشته‌ٔ تیغ تغافل　　قتیل خنجر بیداد قاتل
اگر خواهی ببالی جان بریدن　　ببزم خلوت مقصد رسیدن
دلی پیدا کن از گلدستهٔ عشق　　بعقد راز صد جا بستهٔ عشق
دلی سیپارهٔ تنزیل آشوب　　دلی هم بزم بیت‌الحزن یعقوب
چو مجنون در زمام غم در آمیز　　سراپا خون شو و از دیده در ریز
ثنای عشق اظهار تمنا
بیان عشق افضل از همه ها

'صنعت' در سلک شاگردان 'صاحب' :-

چونکه صاحب در عرصه سخنوری رتبه استادی داشت، صنعت رجوع باو نمود و از فیض صحبت استاد کامل بشغل شعرو سخن از سر نو متوجه گردید . در ابتدا نام خویش را بطور تخلص استعمال می نمود، لیکن بعد از عرصه مختصر بارشاد استاد خویش عارف را به تخلص 'صنعت' تبدیل نمود . جامع دیوانش وجه تسمیه تخلص به صنعت چنین می نگارد :

"جناب قبله گاهی در ابتدای حال ، تخلص خود بمناسبت اسم شریف خویش عارف پسندیده شعر می گفت . اما چون الکاسب حبیب‌الله، بمعیشت خیمه دوزی والیان ملک سند که نزد شان این

پیشه نهایت معزز، و مفتخر بود بایمای حضرت استاد به تخلص صنعت خود را سرفراز ساخت."

صنعت، در صحبت حضرت صاحب منازل سخن گوئی را آهسته آهسته طی نموده بآن رتبه رسید که استاد در باره استعداد قریحش گوید:

به شعر 'صنعت'، 'صاحب' اگر تو دم بزنی
به خلق یاد دهی معجزهٔ مسیحا را

صنعت هم فیوضات استاد را بدین طور اعتراف میکند:

گر نیست صاف صحبت آئینه وار 'صاحب'
'صنعت' مثال طوطی شکر زبان نبود

—

به شعر 'صاحب'، 'صنعت' چه جای دم زدن است
کجا است حاجت مشاطه روی زیبا را

صنعت در صحبت عابد و کاظم:

صنعت دور حکومت افغانیان و تالپوران را هم دید. نیز آن پر آشوب سانحه را بچشمان خود نظاره کرد، که وقتیکه فوج انگلیس در تحت سرداری سر جان کین برای فتح افغانستان از شکارپور گذر نمودند. ذکر آن فتنه عظیم را در شعر خود این طور سروده است:

گلبن ما آب از تیغ شهادت خورده است
بس که بوی خون می آید ز هم برگ گلم
از فرنگستان چشمت فوج فوج غمزه ات
تاخت چون جیش فرنگی بر دیار کابلم

چون تالپوران بعد از استیلای افغانیان (۱۸۰۳ میلادی) بر شکارپور قابض شدند، نایبان خود را برای امور ملکی مامور کردند. سید میر زین‌العابدین و سید میر کاظم که فرزندان سید میر اسماعیل شاه وزیر مملکت سند بودند، یکی بعد دیگری نایب شکارپور نامزد شدند. سید زین العابدین خود شاعر بی بدل بود و تخلص عابد میکرد. ذکرش در 'تکمله مقالات الشعراء' این طور آمده است *.

" اقبال و سیادت پایگاه، اجلال و نجابت دستگاه، سید آغا زین العابدین، ساکن تنده آغا اسماعیل شاه که قریب حیدرآباد است، میباشد. در علم طب یگانه زیسته، در شوکت و فنون علم سر بلندی افراخته، در اصل از مکان ایران اند قدماء ایشان بسکه اهل فضل بودند، در سرکار تالپران تعظیم وافر و توقیر متکاثر اندوختند و چراغ بلکه مشعل شوکت و حشمت بر افروختند و در سند ماندند و اسپ انتهاض بجانب ایران نراندند. منه:

گفتم که یاد دار، دلم را تو برده ای
گفتا کدام دل، چه نشان؟ کی، کجا، که برد؟"

از کلیات صنعت معلوم می شود که صنعت در دربار این دو برادران معزز بود و آمد و رفت می داشت. در یک قصیده خویش مدح میر زین‌العابدین این طور می نگارد:

امیر سید زین العباد سرور دین
که شان حیدری از جبه اش نمایان است

* مرتب سید حسام الدین راشدی، تکمله' مقالات الشعراء: ص ۲۱۳.

امیر سید زین العباد جوادی
که قطره ای ز سخایش سحاب نیسان است
امیر سید زین العباد روشن رای
که نور حسن ز سیمای او درخشان است
سپهر فضل و کمالات و آفتاب هنر
محیط علم الٰهی و کان عرفان است

از کلام عابد که به من رسیده است، معلوم می شود که اکثر این دو شاعران گرامی باهم مشاعره میکردند.

عابد

آن مهی تابان کجا و عارض جانان کجا
هر دو تابانند، اما این کجا و آن کجا
سنبل بستان و زلف عنبرین این نگار
هر دو پیچانند اما این کجا و آن کجا

صنعت

مهر و مه نورند، اما این کجا و آن کجا
هر دو منظورند اما این کجا و آن کجا
دیدهٔ مست غزال و چشم شوخ مست ناز
هر دو مخمورند اما این کجا و آن کجا

عابد

اگر آرند در بازار آن یوسف جمالی را
برد از یک نگه دلهای چندین چون زلیخا را
طریقهٔ خوبرویان گاه جور و گاه الطاف است
بیفگن ای پریرو از نظر یکبارگی ما را

صنعت

کشید از هفت گردابش بعصرت کشتیٔ یوسف
در آن طوفان گسسته لنگر ذوق زلیخا را
مهیای غم عشق است نازک خاطرم 'صنعت'
بود که آن سنگدل بخشد شکستن شیشهٔ مارا

میر کاظم نیز در ملک سخنوری پایه برتر داشت و 'سرخوش' تخلص میکرد. در باره شکارپور یک قصیده سروده است:

شکارپور عجب جای خوبرویانست
مقام و منزل و ماوای عندلیبانست
نه موسم گل نه موسم بهار باشد لیک
بهر طرف که نظر میکنم گلستان است

صنعت نیز درین زمین طبع را جولان داده است:

شکارپور که رشک ریاض رضوانست
گلش همیشه بهار و شگفته خندانست
هوای غالیه سایش چو نو بهار ختن
فضاش همچو شفق رنگ گل بر افشانست

چون شاه شجاع (فرمانروای معزول افغانستان) با موافقت حکومت انگلیسه و مهاراجا رنجیت سنگ حاکم پنجاب (این اتحاد را در تاریخ اتحاد ثلاثه گویند) برای تسخیر کابل از لدیانه (پنجاب) به شکارپور آمد، میر کاظم که درین زمانه نایب شکارپور بود، شاه را مزاحم گردید و برای استیصال او، با فوج گران نزد سکر کهنه در میدان کوری منزل نمود. درین میدان در سال ۱۲۴۹ هجری محاربه عظیم ما بین افواج تالپوران و شاه شجاع رو داد.

قضا را میر موصوف از دست فوج شاه شجاع مقتول گردید و فوج تالپوران هزیمت خورده از میدان جنگ گریختند .

چون خبر وحشت اثر شهادت میر کاظم در شکارپور رسید، دوستانش در غم او سیه پوش شدند. 'صاحب' ازین واقعه اندوهناک و متاثر شد و تاریخ شهادتش را مرقوم نمود :

میر کاظم شاه والا مرتبت کو همه تخم نکو نامی بکشت
چون ندای ارجعی را شد مجیب شد شهید و دار فانی را گذشت
دوستان را دیدها پر خون گرفت خویشتن آسوده در خلد و بهشت
در شهادت نام او دوران بخواند میر محمد کاظم از دنیا گذشت

لیکن صنعت در زبان سندی ابیات پرسوز و پر درد را سرود که در بیاض خادمی محفوظ اند . ازین ابیات اندازه می شود که صنعت با میر کاظم تعلقات دوستانه داشت .(۱)

وفات شاعر:

صنعت در دور حکومت امیران سند، ایام زندگی را باعزاز و با فارغ البالی بسر میبرد، لیکن بعد از انقطاع حکومت تالپوران، چون حکومت انگلسیه تسلط یافت، صنعت از بی ثباتی عالم متاثر گردیده گوشه تنهائی را گزید . از مردمان عربده جو و فتان فرنگ تنگ آمده، می گوید:-

---

(۱) یک بیت از کلام سندی :

ويا جی پر ڏيهہ ڏي، موٽڻ تن محال
ماريندي سانگين کي، گذري ويا سال
موٽي اچن شال، جن ساه وٺي سو گهو ڪيو.

ترجمه - آنها که از وطن جدا گردیدند، باز آمدن ایشان محال است،
آن غریب الوطن ها را یاد کرده سالها بگذشت،
آنانکه دل ما در ضبط آورده‌اند، ای کاش باز آیند.

با چنین حسن و ملاحت که خدا داداست ترا
نمکـی نیست بخوبان صبیحـان فرنگ
چوگل عارض رنگین تو ای تازه بهار
لاله را نتوان یافت به بستان فرنگ

بهر حال بقیه عمر خویش باکمال اطمینان در یاد الٰهی بسر برده در سال ۱۲۶۶ هجری مطابق سال ۱۸۴۹ میلادی جان به‌جهان آفرین سپرد . شاعری خوش سروده است:

هر که زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر کل من علیها فان .

روایت است که قبل از وفات، صنعت مرحوم را ریشی در قفای گردن پیدا شد، که طبیبان از مداوای او عاجز آمدند و بدین مناسبت گفت :

مائیم و فقط عشق رخ یار دگر هیچ
داریـم در آفـاق همین کار دگر هیچ
چون به نشد از مرهم ریش غمت اکنون
الماس نهم بر دل افگار دگر هیچ

ازو دو فرزند یادگار ماندند . جامع دیوانش ذکر اولاد صنعت این طور می نگارد :-

"از جمیع اولاد ذکور خلف دو فرزند گذاشتند . یکی خلف اکبر مرحوم و خلد آشیان سعادت آئین اخوی جناب محمد امین صاحب که باوجود خوردگی عمر استعداد طبیعت در علم و هنر چنان داشت که در همعصران از بس ممدوح بود . دومی این احقر راقم الحروف عبدالخالق هـذا که بوقت وفاتش در عمر دو سالگی کژ مژ زبان بود ."

محمد امین پسر بزرگ شاعر در جوانی به استیلای مرگ ناگهانی بتاریخ ۱۸ ماه ذوالقعد سنه ۱۲۷۸ هجری وفات یافت. لیکن خلف اصغر میان عبدالخالق تعلیم و تربیت یافته درسال ۱۸۷۱ میلادی بعهده وکالت عدالت مروجه حکومت انگلسیه فائز شد و سالها سال باآن عهده مامور بود. در کهن سالگی وفات یافت.

تصنیفات صنعت:-

صنعت در زبان فارسی یک دیوان و یک مثنوی بنام 'ناگهان' دارد. دیوان مشتمل بر غزلیات‌و قصاید و مخمسات است. ابتدای دیوان خود را بعد از حمد و نعت، چون متقدمین و معاصران باین غزل میکند:

الٰهی غنچهٔ مضمون رنگین کن دهانم را
برنگ نالهٔ بلبل اثر بخشی فغانم را
الٰهی مطلع خورشید معنی کن بیانم را
ز انوار تجلی جلوه گر فرسا زبانم را

از مختلف دواوین شعرای پیشین سند معلوم می گردد که آنها نیز درین زمین طبع را بجولان داده اند. شاید صنعت از کلام ایشان اثر قبول کرده است. من مطلعهای ایشان را بطور ضیافت طبع خوانندگان اینجا می نگارم. جان الله شاه میر میگوید:

الٰهی جوش طوفان بخش چشم اشکبارم را
سحاب دجله افشان کن رگ ابر بهارم را
بروز نشهٔ صافی محبت رویم افروزی
بخون شعله‌ای سرسبز گردان کشتزارم را

محسن تتوی دراین زمین میگوید:

خدا یا غفلت سرشار برد از کف عنانم را
کرم کن از می توفیق هوشی مغز جانم را

رجا تتوی خوش سروده است :

خداوندا بنور حمد روشن کن بیانم را
گداز شمع بخشی در ثنای خود زبانم را

صنعت در نثر فارسی هیچ تصنیف نگذاشته است. لیکن از چند رقعاتش که ازو یادگار اند، معلوم می شود که در نثر نیز پایه بلند میٔ داشت. عبارت بلیغ و فصیح می نوشت. از رقعاتش دو رقعه بدینجا برای نمونه نقل می کنم:

رقعات:

رقعه اولی

جدائی دمبدم خونریز ما شد
ترا از حالت بسمل خبرباد

ازان هنگامیکه مفارقت روداده و مهاجرت ما بین حایل گشته، شاهد حقیقی شاهد حال مشتاقست که خواب از عین و از بدن چین و هوش، دمار و طاقت گفتار چنان بدر رفته که قلم بریده زبان و قرطاس رازدان از بیان این کیفیت نامحرم بمصداق این مصرعه:

میان راز مشتاقان قلم نامحرم و جاهل

من کم حوصله و هوش پریده را چه یارا و اظهار مقدمه جدائی و چه طاقت تکرار مقولات مهجوری باشد. اما اشتیاق درونی و شوق باطنی کشیده بر این می آورد که آن دوست صادق الوداد و راسخ الاعتقاد بر قطعه عمل میکنند :

یکبار از جهان دل بر تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آئی
کزان محبوب تر باشی که بودی

هیهات هیهات آن مخلص را بر سوختگی پروانه شمع جمال خویش و بر برشتگی ذره آفتاب حسن خود ترحم نمی آید و این چنین اغماض بعالم اخلاص بکار برده که اصلاً به‌تشریف سرور نمی سازند. مضی ما مضی الحال برخلاف ماضی مهر عنوانی که دانند و توانند خود را نزد مشتاق بلا توقف برسانند که درد جدائی و الم مفارقت با یکدیگر گفته‌دید وا دید شود. پیشتر هرچه رضائی باشد.

صلاح ماآنست کاآن صلاح تراست

زیاده ازین چه برنگارد. فقط

رقعه اُخریٰ

بی درد عالم اخلاص دل سرد معالم اختصاص سلامت.

بقول شخصی:

درد را در هندوی گویند پیر

میتوان بیدرد را بی پیر گفت

اگر بندگان عامی را بی پیر خوانم بجا است. اگر بی وفائی بی نظیر داغ رواست که بعد عمری که در انتظار هر نفس صبح محشری می دمید، خود نه‌تشریف فرمودند و نه به ارسال پاره کاغذی تسکین دادند و نه دانستند:

تسلیء دل من بنامهٔ خشک

علاج رعشهٔ دریا بدست باران است

زیاده سرنجی، طلب جواب چه تصدیع دهد. الاهی ایام دوستی بکام دوستان باد.

صنعت در رقعات خویش، بر عکس انشای خلیفه و انشای دلکشا، طرز قدیم و جدید انشاء را اختیار کرده است. ازان معلوم

می شود که شاعر در فن انشاء نیز قدرت تحریر تمام می داشت. در نتیجه پارهای نثر که از تحریر او حاصل شده است، صنعت را هم صاحب نثر گفتن بیجا نیست.

تبصره بر کلام صنعت:

شنیده ام که صنعت مردی نیک محضر و شیرین سخن بود. در مجالس و محافل اغلب خاموش و مانند بحر بیخروش بود. تو گوئی جهان است بنشسته در گوشه ای، ولی چون بضرورت لب سخن میکشود، کلامش مشتمل بر حقایق و دقایق با رعایت بلاغت و ایجاز بود.

صنعت ز فیض کلک گهر ریز تو بچشم
هر لفظ من ز معنی یک درج گوهر است

بی شبه صنعت در علم و ادب، فصاحت و بلاغت و نظم و نثر بدرجه کمال رسیده و از هر دانش بهرهای اندوخته و از هر دفتر طرفهای اقتباس کرده بود. علاوه بر علم و هنر فضایل اخلاق و تقوی و پرهیزگاری و عزت نفس داشت. آزاد مردی فرزانه و متین و فروتن بود:

بحسن خلق ادب پیش خلق باش خلیق
که هست خوی نکو بس عزیز اهل طریق
مبین بدیدهٔ انکار خاکساران را
که این گروه گرامی است در تمام فریق

شاعران سده سیزدهم سند همگنان میکوشیدند که خود را بیشتر بشیوه استادان باستان نزدیک کنند، لیکن صنعت درمیان سخنوران نامداران طرح نو انداخت و بی شبه اشعارش رشک لولوی لالا اند.

فصاحت و زیبائی، خاص معانی بکر و مضامین تازه دارد. طبع روان و ذوق سرشار و شیوه لطیفی میداشت. در سخن راه تعقید و تکلف نمی سپارد. کلامش منظم و منسجم، بیانش مطبوع و دل نشین، رقت و سلاست و حسن قریحه در شعرش هویدا است و جائی جائی که بدایع اوصاف و روایع تشبیهات گفته، داد سخن داده است.

قصاید :

در مدح سرور عالم و سید کاینات، صنعت یک قصیده شیرین سروده است، که در فصاحت و بلاغت، زیبائی و معانی مثیل نمی دارد. بر مشابهت بهفت رنگهای دهر، بندهای قصیده را، با ردیف‌های سفید، سرخ، زرد، سبز، کبود، بنفش و سیاه بسته است. چونکه این عالم هفت رنگ است، قصیده را عنوان 'قصیده هفت رنگ'، خوش می زیبد چرا که باعث آفرینش این کاینات محض ذات ستوده صفات سید عالم صلی الله علیه وسلم بود. می گوید :

رنگ دیگر ریخت ناگه کلک صنع هفت رنگ
در نگارستان نعت سید فیروز جنگ

درین ترکیب بند 'صنعت' نظاره‌های فطرت را همچو نقشگر مشاق، در بندشهای الفاظ خوش سروده است.:

تمهید

چنانچه نظاره طلوع صبح را، این طور در جامه الفاظ می آرد که در مقابل او اگر نظیری داشته باشد، نقاشی و موسیقی باشد:(۱)

---

(۱) حضرت میر حسن دهلوی نیز یک غزل در این زمین میدارد :
'ساقیا می ده که ابری خاست از ساغر سفید'
سرورا سر سبز شد صد برگ را چادر سفید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله با
ژالها چون دیده' یعقوب پیغمبر سفید

آخت چون شمشیر زرین ، خسرو خاور سفید
بر زمین سلطان انجم را فتاد افسر سفید
شد نگون اعلام رنگ از رایت دارای روم
تاخته فغفور چین بر هند با لشکر سفیذ
چون سفید فیل با زرین عماری شد پدید
مادهٔ فیل سیه بگریخت زین پیکر سفید
جامهٔ کحلی قضا بنهاد در صندوق غرب
بر سر خاتون دهر انداخته چادر سفید
طاسک سیمین مه بی آب شد در انجمن
بر سر خم سیه جا کرد چون ساغر سفید

در بند دیگر در توصیف ابر بهار و طراوت گلزار می سراید:-

سایهٔ چترش چو رنگینی شده ابر بهار
گشت در آفاق ریزان گوهر شهوار سرخ
از برای بارگاهش دامن نیلی خیم
میکند صباغ فطرت از شفق بسیار سرخ

الغرض این قصیده را بکمال فصاحت و بلاغت و عقیدت و محبت نگاشته است. در بند اخروی کوایف زوال امت را بتفصیل نوشته است . معلوم می شود که این تاثرات از فتوحات انگلیسه گرفته بود و این انقلابی بود که عوام و خواص آن زمانه آن را نمی پسندیدند . میگوید :-

بسکه شد ای خسرو دین قلبهٔ ملت سیاه
گشت روی روزگار شرع زین امت سیاه
چهرهٔ خورشید عالمتاب دین شد در حجاب
خواست چون از بحر ظلمت ابر این آفت سیاه

شسته شد کحل حیا از چشم یعقوب اوفتاد
یوسف مهر و مروت در چه ظلمت سیاه
ریخت در خاک مذلت آب و رنگ عز وجاه
گشت در لای نجاست جامهٔ عصمت سیاه
از فلک فرما که عیسیٰ مهد خود آرد بزیر
گو که مهدی بر زند بر آسمان رایت سیاه
تا فتد بار خر دجال در لای عدم
تا ابد دجالیان باشند با ذات سیاه

این مرثیه از مرثیه سعدی که بر تباهی بغداد گفته بود کمتر نیست. یک مسدس در مدح سیدنا عبدالقادر جیلانی قدس سره در تتبع استاد خویش یعنی علامه اویس شکارپوری نیز سروده است:

علی‌الصباح چو آفاق گشت نورانی بر آستان شهنشاه قطب ربانی
نهاد خسرو سیارگان پیشانی پس از ادای سجود و بصد ثناخوانی
بصد نیاز بگفتا ز دست حرمانی
اغث به ایزد یا دستگیر جیلانی

همان برجستگی و جزالت و قدرت بیان در قصیده نعتیه ثانی نیز موجود است. قافیه‌های این قصیده را بهار سبز و سفید و سیاه و سرخ و خار سبز و سفید و سیاه و سرخ بسته است. تشبیب این قصیده قصیده این قدر جذاب است که یاد تشبیب های اساتید باستان یعنی منوچهری و خاقانی را تازه میکند:

از نوبهار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شد خاک و خار سبز و سفید و سیاه و سرخ
ز اعتدال لطف هوا صد چمن شگفت
از شوره زار سبز و سفید و سیاه و سرخ

نقاش صنع بر ورق بوستان کشید
چندین نگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
در کارگاه گلشن و صحرا و کوهسار
آمیزگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شد بوستان ملوّن و منقوش دلپذیر
ارژنگ وار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از عکس سبزه و سمن ، سنبل و ارغوان
شد جویبار سبز و سفید و سیاه و سرخ
دستان سرای بلبل میخواند این غزل
بر شاخسار سبز و سفید و سیاه و سرخ

غزل:

اصلاً صنعت شاعر غزل و عشق و غرام است و بنا بر آن سرتا سر دیوانش مشحونست باشعار غرامی و اثرناک عشقی! درد و حزن و اندوه عشاق جفازده را طوریکه باید و شاید در اشعار خویش تصویر نکو می نماید. در عشق بتان آنچه دیده است آن را بدین طور می نگارد:

چون غنچه سر ببال خود آورد بلبلم
زیراکه گل ندارد پروای ناله را
صنعت نمود دعوئ عشقت که در ازل
بر نام او نوشت قضا این قباله را

از یک هزار سال زیاده گذشت که غزل فارسی در وصف حسن و جمال خوبان سروده میشود. واردات و احساسات حسن و عشق را بیان کرده از بیان آتشین خود قلوب خوانندگان و شنودگان را گداخته اند. گاهی نارضایت دوست ، گاهی شکایت حسادت و

رقابت را بیان میکنند. صنعت نیز این کیفیات را در اشعار خود سروده است. من اینجا چند مثال از دیوانش نقل میکنم تا که نقشی از نقشبند هجرو وصال را خوبتر ببینیم.

فغان هجر:-

'صنعت' ز غم هجر گل اندام سمنبر
مانند دل بلبل سر کرده فغان را

در مقطع دیگر غم هجر را در نوع دیگر می سراید:

ز دام افتادهٔ نخچیر 'صنعت'
فراموشی شده صیاد ما را

چه بلیغ گفته است. در یاد بتان اینطور گویا می‌شود:

بیاد لعل رنگینش بصحرا گریهٔ خونم
زند فواره یاقوتی ز هر موج سرابش را

شاعر را وصال دوست میسر شده است. او در مسرت و ابتهاج از خود رفته اینطور مرحبای دوست میکند که بینندگان را حیرت می افزاید:

ز وضع شوخیٔ 'صنعت' ادب را خنده می آید
که گستاخانه می بوسد نقوش پایزارش را

وله:

عاشقان را در تبسم جان می بخشد لبش
هست 'صنعت' خندهٔ گل جان فزای عندلیب

راجع به بی اعتنای دوست میگوید:-

بسکه در غمکدهٔ عشق دل آشوب صنم
نفرتم نیست ز محنت به محبت سوگند
عمر آخر شد افسوس بامید وصال
هجرت اندازه ندارد به نهایت سوگند

واقعهٔ عشاق حقیقی واردات قلب را خوبتر می دانند. عشق است که تلخیها را شیرین، مس‌را زر و دُرد را صافی‌میکند. عشق است که درد را شفاء و مرده را جان می بخشد. عشق فردوس این جهانیست :

پیش از محبت ز جهان یک نشان نبود
تا آن نبود گردش این آسمان نبود
بود بزم گاه گیتی در پردهٔ عدم
آهنگ جلوه جانان گر درمیان نبود
از آه سرد سینه و از گرم گریه چشم
آثار آب و آتش اندر جهان نبود

قوت ابتکار و سخن آفرینی این دانشمند فرزانه مسلم است. محبوب را توصیه میکند:

در چمن حرفی گذشت از چهرهٔ آن گلبدن
از خجالت آب و رنگ از لالهٔ گلشن پرید

جور و جفای دوست را در جامهٔ الفاظ چه خوش سروده است:

پیک فغان و آه روان کرده ام بعرش
تا از جفای تو به خدایم خبر دهد

شعر صنعت خالی از حشو قبیح و تصنعات ناپسند است. متانت و پختگی و آسانی و روانی جمع کرده است. تغزل یعنی داستان حسن و جمال دلبران و نیاز و ناز عاشقان و معشوقان و طالب و مطلوب در اشعارش شیرین تر نظر می آیند:

شود چون خیره چشم آفتاب از تابش رویش
کجا مه را بود طاقت که بیند یک نظر سویش

شود محو تماشایش برنگ دیدهٔ شبنم
میسر گر شود خورشید را نظارهٔ رویش
بسیخ انتظارت پخته دل بر آتش هجران
بگرداند کباب آسا غمت پهلو به پهلویش
غزالان شوخ چشمش را نگاه ناز می بینم
نگهدارد خدا از چشم بد شوخیٔ آهویش
کراماً کاتبین را کی خبر باشد ز ایمائی
اشارتها که میدارد به 'صنعت' ناز ابرویش

مولانا نورالدین جامی نیز ازین قبیل فرموده است:

میان عاشق و معشوق رمزیست
کراماً کاتبین را هم خبر نیست

صنعت در سخن پایه استادانه دارد. ایراد و تلازمه را در غزلهای خود اکثر و بیشتر استعمال کرده است.

در صناعت تلازمه شیرینی میگوید:

ای سراپای تنت چو جان شیرین تر
جان شیرین چه بود بلکه ازان شیرین تر
تا رقم کرد ز شیرین ادای قد تو
نیشکر سان شده کلک دو زبان شیرین تر
کلک جانی اگر از شاخ نباتش باشد
نکشد چون دهنت نقش دهان شیرین تر

هر غزل در دیوانش از صنایع و بدایع خالی نیست و فکر رسایش بحد کمال نظر می آید. این چیزها که در سخن مقام ارفع دارند در دیوانش باید دید. اشعارش همچو سبک شعرای

ایران مجموعه باریک خیالی و مطالب دقیق است. جدت تشبیه و ندرت استعاره و بکار بردن صنایع و محسنات شعری، مثلاً نظیر، ارسال المثل و استعمال مجاز این شاعر سند را مقام بلند عطا کرده است. اندرزهای وقیع و نصایح حکیمانه داده است که قلوب حساس از احساس او تاثیر عمیق میگیرند. من ازان چند نکتهای ناصحانه را ارقام مینمایم:

اجتناب از حرص و آژ:

برای سیم مکن آژ هرگز ای 'صنعت'
سگی است آنکه شود بهر استخوان مشتاق

●

قانع چو مور باش بپای ملخ دگر
در کام اژدها تو مرو از برای گنج
زین حرص و آرزو که تو داری کنون بسر
قارون برفت پیش ازین زیر پای گنج
'صنعت' نشین به کنج خرابات مست باش
خود را برنج آژ مکن مبتلای گنج

سلامت روی:

ترا مسافت راه دراز در پیش است
درین مقام چه در مانده ای تو بی توفیق
چسان سلامت چون موج بر کنار رسی
که گشته ای تو سراپا درین محیط غریق
تو شاهباز بر اوج بلند پروازی
ولی چو کرگس افتاده ای بحرص عمیق
قدم دریغ مدار از خدمت دلها
اگر عنایت غیبی دهد ترا توفیق

بی ثباتی عالم:

درین بساط حریف سپهر فرزین فن
ز استخوان شهان ساخت مهرهٔ شطرنج
زمانه خاتم جم را ربود و داد بدیو
شکست بر سر جمشید جام عشرت سنج
ز دست برد فلک پرس از دل محمود
که آن ز زلف ایازش ببرد تاب و شکنج

ناقدری روزگار:

کام زاغ از میوهٔ عیش و طرب پر شکر است
باشد از زهر غم گلها غذای عندلیب

●

فغان ز گردش دور سپهر مینا رنگ
که زد بهشیشهٔ صهبای عیش مستان تنگ
فغان که ابلق ایام تند و تیز خرام
بدور عشرت رندان دمی نکرد درنگ

مرتب اول دیوان صنعت در تعریف کلام صنعت چند کلمات فخریه گفته است و حق گفته است:

'در توصیف شعرو شاعر مسبوق الوصف در بادیه طویل و مبالغه پی نه برده ، محض بر آگاهی ناظرین بر این دو سخن قناعت کرده میشود که آن شاعر شیرین مقال را همعصرانش سعدی وقت میگفتند .

نوای نالهٔ 'صنعت' بگوش جان بشنو
که شاخسار غمت را هزار دستان ست

مثنوی ناگهان :-

یک مثنوی بنام ناگهان اعنی سلطان جمجمه، نیز در تصنیفات صنعت نظر می آید. در این مثنوی شاعر نقشه بی ثباتی عالم را در پیرایه حسرت آگین سروده است. حضرت عیسیٰ علیه السلام از اتفاقات روزگار یک کله سر در صحرا بر زمین افتاده می بیند. او را در دست گرفته، آنچه بر او گذشته بود می پرسد، کله سر بحکم خداوندی گویا می شود و سرگذشت خویش را بصد حسرت و یاس بیان می کند که نامش جمجمه و سلطان شام بود. باوجود جاه و جلال و ملک و مال از دست مرگ نجات نیافت. شاعر این افسانه پر سوز را بفکر بلند و با اسلوب پسندیده سروده است. با سوز و سرور دروازه پند و نصایح نیز بر خوانندگان کشوده است.

حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

شکارپور

۳۱- ژویه- ۱۹۶۴ع

لطف الله بدوی

تمهید

(منشی عبدالخالق صاحب خلف شاعر)

بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمدلله رب العالمین والصلواة والسلام علیٰ رسوله سیدنا محمد و علیٰ آله و اصحابه و اهل بیته و ذریاته و خدامه و عترته و علیٰ جمیع الانبیاء والمرسلین و علیٰ جمیع الاولیاء والمتقین و علیٰ جمیع عبادالله الصالحین و علینا و علیٰ والدینا و اخواننا و ذریاتنا و جمیع اقربائنا و جمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلماة اجمعین .

اما بعد بنده حقیر مسکین عبدالخالق وکیل ولد فضیلت پناه مخزن معارف مرحوم مغفور میان محمد عارف صاحب المتخلص به صنعت ساکن شکارپور صوبه سنده بگذارش می پردازد که جناب حضرت والد بزرگوار موصوف در زمان حیات مستعار خود فخر شاگردی استاد الکل جناب فردوس مکان مرحوم آخوند صاحبدنه متخلص به 'صاحب' امام مسجد قاضی سندهی شکارپوری حاصل کرده و از استاد صاحب به تخلص صنعت ماذون شده , بعضی اوقات بشغل شعرگوئی بسر می بردند و اشعار خود را بر اوراق پراگنده می نوشتند. بباعث اجتناب از نام آوری و مشهوری که میل طبعش در گمنامی می بود در تمام زندگانی خویش به جمع و تالیف آن نه

پرداخته و تاریخ ۲ ماه صفر المظفر سنه ۱۲۶۶ هجری مقدسه داعی اجل را لبیک گفتند. از جمیع اولاد ذکور خلف دو فرزند گذاشتند. یکی خلف اکبر مرحوم و خلد آشیان سعادت آئین اخوی جناب میان محمد امین صاحب که باوجود خوردگی عمر استعداد طبیعت در علم و هنر چنان داشت که در همعصران از بس ممدوح بود. دوسی این احقر راقم الحروف هٰذا که بوقت وفاتش در عمر دو سالگی کژ مژ زبان بود. تحریرات و اشعار جناب ابوی صاحبی که بحیثیت متفرقه منتشر بود بعضی ازان به آتش‌زدگی و برخی بباریدگی باران تلف شد. محض چند اوراق باقی ماندند، ازان هم وقت بوقت از عدم فراهمی گم شده از دست میرفت. آخرالامر بالقای الهام ملهم حقیقی جناب اخوی صاحب مذکورة الصدر بجد و جهد تمام و سرجوشی مالاکلام آن بقیه تحریرات متفرقه و منتشره را فراهم نموده بدستخط خود به تسطیر و تجمیع آن شروع نمود و منجلمه کلام هر آنقدر که تا تاریخ ۲۷ ماه ربیع‌الثانی سنه ۱۲۷۸ هجری مندرج کرده یک مجموعه دستخطی موسومه به "دیوان صنعت" تیار نمود و بامید تلاش باقی کلام از سابقی اوراق متفرقه که آن هم در کتب خانه یکجا نبود و بمشکل بدست میرسید در مجموعه دستخطی خود بچند جا بیاض و سفیدها گذاشت اما بفحوای آنکه 'ای بسا آرزو که خاک شده'، اخوی صاحب موصوف در عمر جوانی به استیلای مرض ناگهانی بتاریخ ۱۸ ماه ذوالقعده سنه ۱۲۷۸ هجری رخت اقامت از دارالفنا بدارالبقا کشیده، داغ جدائی بر اقربا و احبا گذاشت.

مجموعه مذکوره نه بنوبت مقابله و نه بنظر ثانیش رسید. بنده راقم در آن زمان بزمره طفلان ابجد خوان و از انصرام این نوع

امر خطیر ناتوان بودم. فلهذا تکمیل و تنقیح و تصحیح دیوان مذکور همچنان در تعویق ماند. ازان وقت این هیچ میرز مدتی بخدمت و صحبت مربی شفیق و به هر دل عزیز و رفیق و در هر علم و هنر علیم و عقیل جناب مولانا شیخ میان عبدالمجید صاحب وکیل که دوست با وفا و محب با صفای اخوی صاحبی ممدوح بوده، حقیقةً بربوبیت ربانی و فضل صمدانی و مجازاً به اشفاقات مربیانه و توجهات کریمانه جناب شیخ صاحب موصوفهٔ الصدر اوقات بخیر و خوبی گذرانیده و تربیت و تعلیم یافته در ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۱م بعهده وکالت عدالت مروجه حکومت انگلیسه فایز گشته بترقیات خاطر خواه ممنون و مشکور انعامات منعم حقیقی و مجازی گردید والحمد و المنه فی‌الحال والمآل. بشکر این موهبتِ عظمیٰ آرزوی این امر دامنگیر بود که به تکمیل دیوان مذکور پرداخته چاپ باید نمود تا روح پر فتوح جناب والدی مصنف مرحوم و حضرت اخوی جامع مغفور بدعای مغفرت مطالعه کنندگان از بنده مسرور و مبتهج شوند و بنده نیز از دعای شان بهره ور گردد. اما بسبب سرور مدت مدید و عرصه بعید باوجود تلاش و تدارک ما وجب از اوراق متفرقه والدی مرحوم بقیه کل کلام چنانکه متوقع بود بدست رسیدن نتوانست و در این سودا مدتی بسر رفت. خصوصا از عدم فراغت مشغله امور بر این مهم قادر شدن از ناممکنات دانسته بلحاظ عدم اعتبار بر حیات مستعار زیاده انتظار در سر انجامی این مراد دشوار نکرده اکتفا بر مجموعه اخوی صاحبی نموده بموجب کم استعداد خود به نظر بالائی مجموعهٔ مذکوره را به اوراق دستخطی مصنف مذکور که بالفعل نزد احقر موجود بودند مقابله کرده آنچه ازان در بادی النظر دیگر کلام بدست رسیده آنرا حسب

مواقع اضافه نموده و چیزی بترتیب آن تغیر و تبدل داده فهرست را بعضی مطالب درست کرده مجموعه هذا مرتب ساخته هدیه ناظرین کرده می شود. امید که بدرجه اجابت رسد.

بر ناظرین حقیقت آگاه مخفی مباد که اگر در این دیوان مندرجه چند قصاید و بعضی غزلیات وغیره در ظاهر الفاظ متضمن بر ثنائی و توحید باری تعالیٰ و نعت جناب سرور کاینات علیه افضل الصلواة و التسلیمات از طبع لطیف مصنف صاحب بر آمده اما دیگر اشعارش نیز خالی از مطالب مذکور نخواهند پنداشت. بلکه امید است که هر عارفی واثق و عاشقی صادق در تمامی کلام عروس این معنی را بلباس اصطلاحات مضمون رندانه ملبوس دانسته حظ کافی و بهره وافی حاصل خواهند کرد و الا از کوزه همان تراود که در اوست و در توصیف شعر و شاعر مسبوق الوصف در بادیه طویل و مبالغه پی نه برده محض بر آگاهی ناظرین بر این دو سخن قناعت کرده می شود که آن شاعر شیرین مقال را همعصرانش سعدی وقت میگفتند. جناب استاد صاحبش یعنی آخوند میان صاحبدنه مذکورة الصدر متخلص به "صاحب" در حق شعرش در کلام خود بسی ستایش کرده ازان بطور نمونه یک شعر نوشته می شود فهوهذا:

به شعر صنعت صاحب اگر تو دم بزنی
بخلق یاد دهی معجزه مسیحا را

وجه تسمیه تخلص به صنعت این است که جناب قبله گاهی در ابتدای حال تخلص خود بمناسبت اسم شریف خویش عارف پسندیده شعر می گفت اما چون بحکم الکاسب حبیب الله علاوه روزگار زمینداری بمعیشت خیمه دوزی میر صاحبان والیان ملک سنده که نزد شان این پیشه ور نهایت معزز و مفتخر می بود. اوقات حسنات

بخوشی و خورمی می گذرانیدند. معهذا به ایمای حضرت استاد صاحب به تخلص «صنعت» خود را سرفراز ساختند. ازان است که در بعضی اشعارش بوی این بدماغ هوشمندان دقیقه رس میرسد. نیز واضح باد که در وقت تصحیح و ترتیب مجموعه هذا، مصنف و جامع مرحومین هردو در داربقا بخواب خوش خفته و بندهٔ راقم را درین علم هیچ استعدادی نه، بلکه درین زمانه از سمر عدم استطاعت و کم قدری علم و رغبتی هرکه و مه به شعر فارسی بس مفقود، پس بوقت مقابله در ناقص فکر این کم استعداد آنچه اغلاط بنظر آمدند آنها را اغلاط پنداشته بغیر مشورت کسی دیگر محض به رآی خود به تصحیح و تنقیح و تبدیل و تدخیل بعضی اشعار پرداخته شده است. بنا بر این عجبی نیست که بعضی جاها پیشتر صحیح باشند، مگر درستی آنها از بنده غلط واقع شده باشد لهذا امید از ناظرین حق پژوه آنکه اگر در مطالعه شان بکدام جای سهوی یا لغزشی و غلطی بنظر آید منسوب به کم عیاری و عدم قابلیت تصحیح این هیچمدان نموده مصنف و جامع را بدعای خیر دارین یاد خواهند ساخت. والسلام علی من تبع الهدی. ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم. و صلی الله تعالی علی خیر خلقه، سیدنا محمد و آله و اصحابه اجمعین.

بعد تیاری دیباچه هذا جناب استادی و مربی شیخ میان عبدالمجید صاحب وکیل که ذکر خیرش بالا گشت این مجموعه را از نظر سرسری کشیده در بعض جائیها اصلاح نموده فلهذا بنده از بار احسان شان نیز خود را سبکدوش نمی پندارد. فقط تاریخ اول جماد الثانی سنه ۱۳۱۳ هجری مقدسه.

ردیف الف

به بسم الله کردم ابتدا عنوان دیوان را
نهادم بر سرش افسر رحیم و نام رحمان را
به بسم الله الرحمن الرحیم این تازه دیوان را
در آغازش بنو آئین کشیدم نقش عنوان را
بنام آنکه گل کرد از بهار فیض کلک او
سواد تازه تر سی روضهٔ رنگین قرآن را
حکیمی کو ز با قدرت نموده نظم در یک دم
رباعی و مخمّس هفت بند لوح انسان را
بقدرت ساخته شد فرد ابرو سیه چشمان
نموده مصرعهٔ موزون سرو ناز خوبان را
زهی فیاض استادی که از فیض نگاه خود
سخنور ساخته چشم سیاه خوش نگاهان را
زبان را کامیابی داد از لذّت سخنگوی
نهاده گوهر معنی به بحر دل سخندان را
سخن سنجان بوصف او بخود صد گفتگو دارند
بود در راه او صد جستجو معنی پرستان را
بتوصیفش چنان گشته گل افشان شاخ کلک من
که روی صفحهٔ کاغذ شکسته رنگ بستان را

نویسد منشیء تقدیر او با خامهٔ مشکین
سرِ لوح زمرّد گون سبزه خطّ ریحان را .
چنان مضمون خوش رنگین رباعی لاله را بسته
که رنگین تر ز گل بنمود اوراق گلستان را
نوشته بر بیاض صبح کلک کاتب صنعش
چون دیوان تجلی مطلع خورشید تابان را
خمش 'صنعت' درین ره باد پایان سخنهایت
در اول گام عاجز ماند بسته پای جولان را

●

الهی غنچهٔ مضمون رنگین کن دهانم را (۱)
برنگ نالهٔ بلبل اثر بخشی فغانم را
الهی مطلع خورشید معنی کن بیانم را
ز انوار تجلی جلوه گر فرما زبانم را
بفرما همچو قدّ دلبران هر مصرعه ام موزون
چو ابروی سیه چشمان سخنور کن لسانم را
تنم را شکّرستان سخن گردان که چون طوطی
هما رطب اللسان گردد خورد گر استخوانم را
خیالات غریبم را چنان منظور مردم کن
که بنویسد بزرین کلک هر کس داستانم را
بنام نکته سنجی چون کنم اندیشهٔ رفتن
رسان بر اوج معنی پایهای نردبانم را
نباشد خالی از 'صنعت' قماش شعر من یا رب
که باشد گرمیٔ بازار کالای دکانم را .

●

---

(۱) برای تفصیل مناسبت این غزل در دیباچه رجوع کنید.

صنم که داده ام از دست دین و دنیا را
به بینم غمزهٔ جادوی چشم ترسا را
فروختیم بیک درد او هزار دلی
خریده ایم به صد جان داغ سودا را
مسیح را بفلک در دمی بچرخ آرد
اگر بنغمه کشاید لب شکر خا را
دمید صبح مبارک طلوع ای ساقی
بیار باده صبوحی می مصفّا را
مدام در صف رندان می پرستی کن
نماز و روزه و تقوی گذار ملا را
ز محفلی که شهیدان خون دل به کشند
بدست رو بنما راه اهل تقوی را
اگر ز درد تو دردی به عاشقان بخشند
فرشته نیز کشاید لب تمنا را
اگر ز لعل تو جامی بکام ما افتد
ز حسرت آید جان بر لب مسیحا را
به‌شعر 'صاحب' 'صنعت' چه‌جای دم زدنی است
کجا است حاجت مشّاطه روی زیبا را .

SOORIH SINDHI ADAB

●

---

(۱) صنعت این شعر را به جواب شعر استاد خود (صاحبدنه صاحب) گفته. ذکر آن بتفصیل فرزند صنعت در دیباچه خود کرده است. یعنی استاد صاحبش چون در حق اشعار صنعت سروده -

به شعر صنعت صاحب اگر تو دم بزنی
به خلق یاد دهی معجزهٔ مسیحا را .

صاحب دیوان هذا این شعر در مقطع جوابا گفت.

مهر و مه نورند امّا این کجا و آن کجا
هر دو منظورند اما این کجا و آن کجا.
ماه از خورشید، دل از مهر ماه عارضش
هر دو پر نورند اما این کجا و آن کجا.
ماجرای حسن یوسف خوبی اش بر هر زبان
هر دو مذکورند اما این کجا و آن کجا.
دیدهٔ مست غزال و چشم شوخ آن مست ناز
هر دو مخمورند اما این کجا و آن کجا.
ماه نو در آسمان و بیت ابرویش برخ
هر دو مسطورند اما این کجا و آن کجا.
نشهٔ صهبا و مستیٔ بتان شوخ و شنگ
هر دو پرزورند اما این کجا و آن کجا.
آتش داغ جدائی، شعلهٔ نار جحیم
هر دو محرورند اما این کجا و آن کجا.
دختر رز در صراحی، بکر مضمون بخط
هر دو مستورند اما این کجا و آن کجا.
نالهٔ مرغ سحر، فریاد من در حضرتش
هر دو ماثورند اما این کجا و آن کجا.
بلبل و پروانه بی پروا بکار عاشقی
هر دو ماموروند اما این کجا و آن کجا.
'صنعت' و مجنون اندر عالم دیوانگی
هر دو مشهورند اما این کجا و آن کجا.

●

SOORIH SINDHI ADAB

تا از کرم گذشته بخاکم نگار ما　　بوسید آفتاب غبار مزار ما
همچون درآئی درپی محمل نشین خویش　　غیر از متاع ناله نباشد به یار ما
این گرد راه نیست بدنبال کاروان　　برخاسته‌است‌در پی محمل غبار ما
ای ازنسیم نامهٔ مشکین شمامه ات　　بشگفته چون بهار دل داغدار ما
داغ دل‌از تبسم گل کرد صد چمن　　از خندهٔ گل است صبا لاله زار ما
از التفات چشم‌تو باغ دلم‌شگفت　　صد نگاه تست نسیم بهار ما
'صنعت' نماند خشک زمین زیر آسمان
از موج آب دیدهٔ جیحون بار ما.

●

نیست جز عشق تو در سینهٔ بی کینهٔ ما
مهر ماه تو بود دائم در سینهٔ ما
کی خیال تو ز قید دل ما پای کشد
که بود سلسله پا ز آهن آئینهٔ ما
از سر هر مژه خونبار بهامون و کهسار
همچو دریا است روان گوهر گنجیهٔ ما
نگرفته بیکی جرعه می باده فروش
بود از زهد و ریا خرقهٔ پشمینهٔ ما
بخرابات مغان چو سر مینای مدام
سجدهٔ عجز بود مشرب پیشینهٔ ما
بسکه افتاد بخون دید مرا گریان گفت
هی! چه افتاد بتو عاشق دیرینهٔ ما
باشد از باغ وصال تو بکام 'صنعت'
بوسهٔ سیب زنخ حاصل سالینهٔ ما.

●

زهی از بادهٔ شوکت لبالب ساغر دلها
خراب از نشهٔ صهبای سودای تو محفلها
زهی در وصف رخسارت بیانم شمع محفلها
ز مهر و ماه روی تو منور خانهٔ دلها
عروسان غمت کردند جا در حجلهٔ دلها
بدان نازی که جا گیرند مه رویان محفلها
درین مشهد که می آید پریشان کرده زلف خود
که از خاک شهیدانش همی رویند سنبلها
شگفتن بسکه می باشد بهارستان داغم را
برنگ لاله زار آمد دل و جان پر ازین گلها
چه فرخ ساعتی باشد کزین بیدای مایوسی
بسوی منزل مقصود بر بندیم محملها
نه گلناریست سنجاقی بدور دامن جانان
که دامن گیر گردیدش بهرسو خون بسملها
ز آب دیده گل کردم غبار راه عشق او
به امید آنکه گلها بشگفد آخر ازین گلها
همایون کاروان دل کزین ظلمتکده هجران
بسوی کعبهٔ دلها نماید قطع منزلها
بدریای غم افتادم خدارا ساقیٔ وصلت
روان کن کشتیٔ می را که تا آرد بساحلها
ز شوق ساغر صهبا رسیده جان من بر لب
"الا یا أیها الساقی أدر کأسا و ناولها"
درآغازش ندانستی کنون 'صنعت' چه میگوئی
"که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها."

●

مکن کاهل قدم اندر طلب چندین تاملها
که نتوان کرد این ره طی بجز پای توکلها
خیال لعل شیرینت دهـد خاصیت شکر
تصور نرگس مستت بـود کیفیت ملها
بپاس فقر من 'صنعت' بناشد جز سیه بختی
مگر این خرقه ام را بافتند از تار کاکلها .

●

ای ز جورت بر فلک پیچیده صد فریاد ما
در قیامت تا چه خواهی گفت زین بیداد ما
شد ز صافی طینتی روز ازل ایجاد ما
اولین خشتی بـود آئینه در بنیاد ما
تیشهٔ غم ساخت کار کلهٔ کوه سرم
آفرین بر دست شیرین‌کاری فریاد ما
نیست چشم حلقهٔ دامش بمرغان ملتفت
جز شکار دل بناشد کار این صیاد ما
شوق شمشیر تو مارا سر به گردن بار ساخت
وا رهانی گردنم زین بار ای جلاد ما
گرسلامت خواهی ایدل پا منه در کوی عشق
خنجر خونریز باشد در کف جلاد ما
گردش گردون کند گر استخوانم سرمه سا
گردش چشم سیاهت کی رود از یاد ما
ناوک مژگان تو صد مرده دل را زنده ساخت
نشترت خود سوزن عیسیٰ ست ای فصاد ما

همچو نی نرگس شگفت از بند بندش دیدها
هرکه دارد انتظاری ای سهی شمشاد ما
من ز گریه خود ندارم در حیاتم اعتبار
عاقبت این سیل اشکم می برد بنیاد ما
مست می‌غلطد پری‌هردم به بسمل‌گاه عشق
دیده‌است در خواب‌خنجر چشمت ای حداد ما
'صنعتا'! از بند بندم همچو نی نرگس شکفت
دیدها در راه مقدم ای سهی شمشاد ما
تانکه لبریز از میٔ شوقم شدم 'صنعت' دگر
آرزوی مو نه گنجد در دل ناشاد ما

●

ای نسخهٔ ز آهوی چشمت غزاله را
رنگین حکایت از لب تو برگ لاله را
رویت ز تاب رنگ لطافت ببزم گل
در داغ سوخت لالهٔ خونین پیاله را
صد گلرخان ز نرگس شهلای در غمت
میریختند بر گل سیراب ژاله را
زینسان که سبزه هر گل سیراب تو دمید
بر گرد مه ندید کس از شام هاله را
تعبیر خواب آن دو لب می وشت دهد
آن نشهٔ که هست شراب دو ساله را
عمامهٔ زرین ز سر صبح اوفتاد
چون کج نهاد بر سر آن مه دوشاله را
آشفته گشت نکهت سنبل چون آن صنم
برهم شکست بر گل مشکین کلاله را

چون غنچه سر ببال خود آورد بلبلم
زیرا که گل ندارد پروای ناله را
'صنعت' نمود دعوی عشقت که در ازل
بر نام او نوشت قضا این قباله را .

●

ای کرده آفتاب رخت داغ لاله را
خطت ز مشک گرد قمر بسته هاله را
در مرغزار چارم نخچیر کرده است
آهوی شیر گیر تو زرین غزاله را
از بهر سرخوشان شراب نگاه تو
نرگس به عشوه کرد لبالب پیاله را
هردم ز لعل پارهٔ اشک ابر دیده ام
بارد به یاد لعل تو باران ژاله را
حیرت ز بسکه سرمهٔ خاموشیم شده
در دل چو داغ سوخته ام آه و ناله را
از سوز دل نوشتم و ترسم که بعد زین
تا در نگیرد آتش غم این رساله را
هر صبح و شام زهر غمت میخورم بکام
کز خوان رزق داد فلک این نواله را
'صنعت' به عمر چاردهسالان و دو هفته ماه
از خود ربود مردم پنجاه ساله را .

●

یوسف کنعان کجا و آن جلوهٔ جانان کجا
پرتو شمعی کجا و آن تاب مه تابان کجا

در سیه مستی و عیاری و در ناز و عتاب
نرگس شهلا کجا و آن دیدهٔ فتان کجا
گر بت چین، ماه من در دیدن چشم قبول
هر دو مرغوب اند اما بت کجا و آن جان کجا
گرچه هر دو دام دلهایند، لیکن در نظر
حلقهٔ سنبل کجا و آن طرهٔ پیچان کجا
فیض انفاس مسیحا، خندهٔ شیرین لبان
هر دو جان بخشند لیکن این کجا و آن کجا
تن بغربت، جان بشوقش، او بیار خود اسیر
(۱)ساخت گردون این چنین پس تن کجا و جان کجا
اینکه می گویند 'صنعت' می رسی آخر به او
خوب میگویند اما من کجا و آن کجا

●

خوبان که دادند بغم جان جهان را — در لحظه ربودند بـه نظارهٔ جان را
ازبسکه همه غمزدگان ازدل وازجان — کردند فدا بر سر او روح و روان را
آن سرو گل اندام به گلزار در آمد — با ناز و ادا کرد خجل سرو چمان را
مانند بهارآمده در باغ که امروز — رنگ رخ او برد زگلزار خزان را
از روز ازل ناوک او خورد بجانم — زه کرد گر امروز صنم هردو کمان را
زان خانه براندازکه درخانهٔ خودبود — صد خانهٔ آباد خرابید جهان را
'صنعت' ز غم هجر گل اندام سمنبر
مانند دل بلبل سر کرد فغان را.

●

(۱) در مسوده دیوان صنعت مصرعهٔ ثاني باين طور آمده است:-
' ساخت گردون تفرقه پس تن کجا و جان کجا '

ز بس در یاد باغ جلوه اش کردیم بازی ها
برنگ بیضهٔ طاؤس شد بتخانهٔ لب ها
خیال جلوهٔ ماهی که سازد امشبم گریان
که طوفان تجلی دارد اشکم همچوکوکب ها
بدور گردش چشم سیه مست تو زهادان
به گردانند مذهب ها، روا سازند مشرب ها
مرید پیر جام از جان و دل گشتم کزین مشرب
گذشتم از سر تلقین هفتاد و دو مذهب ها
برنگ بلبلان خوانند در مستی همه طفلان
حکایت کز گلستان رخت گویم به مکتب ها
بپای آفتاب من نه خلخال از زر و سیم ست
(۱)مه و مهر به پابوسش تهی کردند قالب ها
به خود چون مار می پیچم ز درد آنکه زد از کین
زبـان زهـرآلـود رقیبم نیش عقرب ها
حدیث سوز 'صنعت' از زبان شمع روشن کن
که در هجر تو چون پروانه میسوزد همه شب ها.

●

مه کنعان اگر بیند رخ آن ماه سیما را
بگیرد لذت جانکاهیٔ عشق زلیخا را
ترنج دل چو گل صد پارهٔ سازند جای کف
اگر بینند حوران همچو یوسف چهره ات یارا
مریض عشق خود را گر علاج از لعل خود بخشی
کند بیمار رشک این آرزو در دم مسیحا را

(۱) مه و اختر به پابوسش تهی کردند قالبها (حسینی)

همائی چون تو گر بخشد، مگس را سایهٔ دولت
کشد با پنجهٔ شاهین، سیاست مغز عنقا را
ملک پروانه‌وار آمد ز اوج عالم بالا
بفانوس فلک برد آن چراغ دین و دنیا را
نمی گنجد بظرف آسمان هم بادهٔ حسنش
چسان گیرد حباب اندر دل آغوش دریا را
به مصر لامکان بردند آخر یوسف دلها
عزیزش ساخت سلطان داد تشریف تدلی را
الٰهی یوسف دلها زلیخای دل 'صنعت'
براه انتظارش کرد صد شور تمنا را .

●

زهی شه فرد ابرویت که بر عنوان مطلعها
کند ایما به معنی بینظیری این دو مصرعها
بهر سو از گرفتاران زلف عنبرین بویت
برنگ دستهٔ سنبل پریشانند مجمعها
عروسان تجلی رو پی نظارهٔ با هم
برون کردند در هر شب رخ زین هفت برقعها
بقتلم داد مژده آن شوخ جلاد جفا پیشه
ولی از سست پیمانش ندارم زین توقعها
ز بهر جرعهٔ صهبا گروه زاهدان، 'صنعت'
گرو کردند در میخانه صد دلق مرقعها

●

پی تعظیم بالایت ز مطلع تا به مقطعها
برنگ بیت ابرو پشت خم شد جمله مصرعها

زهی در وصف خورشید رخ آن مه هلال ابرو
معانی مطلع الفجر آید از عنوان مطلعها
عقیقی لعل خندانش ز سلک گوهر دندان
نماید نشهٔ رنگین می جام مرصعها
سر دیوان عینی او سواد طاق ابرویش
بهم پیوسته چون بیت هلالی این دو مصرعها
نخواهم از سر کوی مغان بیرون شدن 'صنعت'
به آب می کنم رنگین صد دلق مرقعها

●

بجز عشقت بناشد یاد ما را بمهر آموخت این استاد ما را
طریقهٔ می پرستی را گزیدن شد از پیر مغان ارشاد ما را
بکن ای ساقی وصلت خدارا بیک ته جرعهٔ می شاد ما را
شرابی ده که تا سازد بیکدم ز قید این و آن آزاد ما را
بقصد کشتنم تاخیر تا کی بگو ای ناله ام جلاد ما را
رقیب از دست بیداد تو فریاد خدا بستاند از تو داد ما را
ز دام افتادهٔ نخچیر 'صنعت'
فراموشی شده صیاد ما را

●

چون کرد در پیاله رخ بی حجاب را
رخشنده ماه ساخته جام شراب را
با سایلان بوسه ز راه ستمگری
غیر از زبان تیغ نه گوید جواب را
بر خنگ ناز می رود آن شهسوار من
ای شوق همتی که به بوسم رکاب را

از نو بهار حسن تو ای گلشن جمال
بر سر زده است صبح گل آفتاب را
با خنجر کرشمهٔ ترک نگاه تو
از چشم آهوان حرم برد خواب را
بلبل ز بسکه شوق چمن در هوای گل
از چشم می چکاند سرشک گلاب را
دی محتسب به دیر چو رندان باده‌نوش
بر دوش میکشید سبوی شراب را
ای خیمه دوز 'صنعت' بهر خیام دوست
بر تاب از رگ جان رشتهٔ طناب را .

•

باده چه سر خوش نمود خاطر غمناک را
باد ز طوبیِ بلند نخل قد تاک را
هست شفق بر فلک یک شرر آه ما
آتش اندوه داد خانهٔ افلاک را
ترک سیه چشم من خون مسلمان بریخت
هیچ بدل ترس نیست کافر بیباک را
دیدهٔ شبپر ندید جلوهٔ دیدار خور
نور بصیرت کجا دیدهٔ ناپاک را
این سر سرگشته ما کز نفس آتشین
شعلهٔ جواله ساخت حلقهٔ فتراک را
تا که همای غمت سایهٔ بر ما فگند
گشت بلند از فلک رتبهٔ این خاک را .

نیست بدیوان حشر هیچ به 'صنعت' خطر
زانکه حمایت گرفت صاحب لولاک را

●

زهی از لعل تو شرمندگی لعل بدخشان را
ز تاب عارضت خجلت بود ماه درخشان را
زهی از جلوهٔ حسنت، پریده رنگ بستان را
شکسته حلقهٔ زلفت طلسم سنبلستان را
زهی از لعل رنگین تو پر خون جان مرجان را
ز خط عنبرینت خاک بر رخسار ریحان را
بغیر از آرزوی دیدن گلرنگ رخسارت
نباشد بلبل نظارهٔ چشمان حیوان را
اگر یکبار بیند خضر لعل آتشین او
دهد برباد جان، بر خاک ریزد آب حیوان را
بیاد ذکر نام او ز اشک چشم پر خونم
گرفته پنجهٔ مژگان ما تسبیح مرجان را
تو ای پیر کهن ساله مکن با ما عتاب خوش
که در سمع رضا ناید نصیحت نوجوانان را
بگو ای نالهٔ زنجیر زندانی به آن یوسف
که شعله آه و افغان زلیخا سوخت زندان را
بیابان قناعت وسعتی دارد که می باشد
بجوف بیضهٔ مورش دو صد ملک سلیمان را
به بندی ای قضا، بال و پر مرغان قدسی را
که یار افگند بر رخسار دام عنبر افشان را

بود در بادیهٔ الفت چنان هر مور باهمت
دهد برباد باد شهپرش تخت سلیمان را
کفن از پردهٔ بادام باید دوختن 'صنعت'
برای کشتهٔ تیغ نگاه چشم جانان را.

●

تشنگی پابوسیٔ تو ساخت بیتاب آب را(۱)
ای نهال باغ حسن از لطف در یاب آب را
تشنه لب در شوق خود مگذار درياب آب را
از نم دیدار کن لب خشک سیراب آب را
تا روان گشتی تو ای جان از کنار جوی آب
شد روان آب حیات از چشم پر آب آب را
از خجالت آب شد در چشم نقادان حسن
گوهر یوسف ندارد چون تو پرتاب آب را
خضر شسته دست ز آب زندگیٔ خویشتن
دید تا در چشمهٔ حسن تو خواب آب را
اشک ریزان غمت بارند ز ابر چشم خویش
ژاله از لخت جگر مانند خوناب آب را
صورت بیتابی ام در دیدهٔ آئینه ساخت
بیقرار و مضطرب مانند سیماب آب را
صنعت از تر دستیٔ ساقی و کوثر داشته
چشم احسانی که بخشد هم چو احباب آب را.

●

(۱) این غزل صنعت تلازم آب و ذو قافیتین دارد-

بکام دل نشده جـام می حـوالهٔ ما
لبا لب است ز خـون جگر پیالهٔ ما
برنگ غنچهٔ لاله نصیب ما خون است
دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما
به هر صباح و مسا میخوریم خون جگر
همین ز خوان غمت بس بود نوالهٔ ما
شده است شیشهٔ بتخاله ام پر از کوثر
بیاد لعل تو تا کرده ایم نالهٔ ما
ز فیض داغم گل کرد نوبهار رخت
شگفته غنچهٔ خورشید ز آب لالهٔ ما
ز روی و زلف تو تفسیر والضحیٰ واللیل
نوشته اند باخلاق در رسالهٔ ما
ز دست ماه دو هفته کشید بعد قرون
بروز وصلت 'صنعت' می دو سالهٔ ما.

●

ید بیضا ندارد تاب حسن بیحجابش را
که شمع طور روشن کرد فانوس نقابش را
سوال والهٔ خود را از آن شکر شکن لبها
بصد دشنام زهر آلوده میگوید جوابش را
نگاه نرگس حسنش، مگر افتاده در گلشن
که از دهقان خرد هرکس بجای می گلابش را
بر آن جوئی که سروش جلوه‌گر با ناز می آید
مثال بیضهٔ طائوس می بینم حبابش را

بیاد لعل رنگینش بصحرا گریهٔ خونم
زند فواره یاقوتی ز هر موج سرابش را
ز گرمی‌های بزم ما فلک سرگشته مجنونست
بود چون چشم لیلی گردش ساغر شرابش را
توئی آن خسرو خوبان که گگلون ترا شیرین
برنگ شاخ گل خم گشته می بوسد رکابش را
ز بدخوی دل خود صد هزاران شکوه ها دارم
که در هجران فغان دارد بوصلت نیست تابش را
خیال مهر آن مهرو چو بنشاندی بدل 'صنعت'
ز چشمهٔ چشم خون باران به باید داد آبش را

●

میکند دلبرم جدائی ها از که آموخت این ادائی ها
گشت بیگانه ز آشنا یکدل ساخت با غیر آشنائی ها
او به اغیار هم وفا نکند شیوهٔ اوست بیوفائی ها
با چنین بیوفا چه باید بست عقدهٔ عهد آشنائی ها
با تهیدست کس وفا نکند خاک بر فرق بینوائی ها
بس بلند است شاخ نخل امید آه از دست نا رسائی ها
چشم پرکین 'صنعت' آن ظالم
تا به کی میکند جفائی ها

●

بسکه برق نگهت سوخته این پیکر ما
سرمه‌سا شد به نظر مردم خاکستر ما
پنجهٔ مرهم افروخته داغ دل ما
چوب صندل به فزود آتش درد سر ما

در شبم جلوهٔ گلروت بخواب آید باز
لالهٔ طور شده داغ گل بستر ما
حیف صد حیف بر این گریهٔ بیفایده من
که نیفتاد به گوشت خبر گوهر ما
لاله سا ساقی بزم ازل از روز نخست
کرد سرشار بخوناب جگر ساغر ما
مردم از یاد گل روی تو ای تازه نهال
اشک گلگلون روان است ز چشم تر ما
آیت سورهٔ اخلاص تو ای فاتحهٔ ناز
میتوان خواند ز سیپارهٔ دل ابتر ما
در گداز غم هجران تو در بوتهٔ ما
بیقرار است چو سیماب دل مضطر ما
گرد کوی من صد منت بر مهر نهد
ماه من گر گذرد جلوه کنان از در ما
یا الهی بروانی سراشک 'صنعت'
کان سهی سرو روان را بنشان در بر ما

●

شگفتن بسکه لبریز است فصل نو بهارش را
در و دیوار گل خیز است باغ لاله‌زارش را
بساط عیش تا چینم ز نقد پایبوسی او
نمودم فرش چشم خویش راه انتظارش را
ز فیض آب شمشیر آن ستمگار جفا پیشه
سراپا ارغوان زار است چشم دل فگارش را
درین دریای بی پایان غریق موج تشویرم

خدا را آشنا دستی که دریابم کنارش را
ز چندین بیقراری ها خطا شد از دلم تیرش
طپیدن مهلت یکدم که فرماید شکارش را
نشیند در ره یوسف زلیخا چشم آن دارد
که از سم سمند او بچشم آرد غبارش را
ز وضع شوخیٔ 'صنعت'، ادب را خنده می آید
که گستاخانه می بوسد نقوش پای زارش را.

●

ای خوشا روزی که آید دلبر طناز ما
باز با صد ناز پرسد از دل غمباز ما
از گداز آتش عشق تو رفت از سینه من
چون شرر لخت جگر با شعلهٔ آواز ما
در هوایت تا کشادم بال بیدل نیستم
عاقبت طائوس وصلت می برد شهباز ما
هر نفس باد صبا صد عرض گلهای ارم
می کند در پیش خار کوی سرو ناز ما
یا رب آن آهوی وحشی کز نگاهم میرود
نیست ممکن با چنین شوخی شود دمساز ما
سیل اشک ارغوانم، رنگ زرد چهره ام
بر سر درد نهانم گشت این غماز ما
در گداز هجر او از سینهٔ من میرود
پارهٔ دل چون شرر با شعلهٔ آواز ما
داغ سودای جنون گل کرد 'صنعت' حالیا
سر بصحرا می زنم تا کس نداند راز ما.

●

گر از نگاه لطف زند تیغ یار ما
میرد اجل ز حسرت جسم فگار ما
جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر جفا
غلطد بخون خویش دل بیقرار ما
در بوستان عشق سبک روحم آنچنان
کز بوی گل بچرخ در آید غبار ما
برخواست فتنهای قیامت ز هر کنار
چون سرو در نشست دمی در کنار ما
گر آه شعله باز کشم از درون دل
سوزد بجان سمندر از یک شرار ما
آمد بخاک ما ز در او نسیم لطف
بگذشت ز آسمان غبار مزار ما
ما جان خویش در غم جانان سپرده‌ایم
بیهوده گو مکش اجل این انتظار ما
مسکوک ساخت 'صنعت' سلطان عشقباز
این قلب کم عیار دل داغدار ما

●

نباشد در دل بیکینه جز اندیشهٔ مینا
که باشد مشرب صافی دلان را پیشهٔ مینا
دوان بگریزد این روباه غم چون وحشیٔ هوشم
چو در ساغر در آید شیر سرخ از بیشهٔ مینا
تجلی دختر رز پرتو انداز ست در محفل
پری گوئی نظر بند است اندر شیشهٔ مینا

رگ عجبت دل سر خوش ندارد چون دل زاهد
کجا چون جوهر آئینہ دارد ریشهٔ مینا
دل ما را بعشق آهنین دل کار افتاده است
ندانم چیست 'صنعت' حالتی در تیشهٔ مینا.

●

غیر منقوط (۱)

دردا که کرد حاصل دل دهر درد ها
سم هلاهل آمد در کام دل دوا
معمار ساده کار مرصع حصارها
کرده اساس درد سرا کوه درد را
در داد کام دل را بصد طعمهٔ امل
ملاک هر دو عالم و دادار دو سرا
در صدر اهل دلها سالار درد او
در هر ممالک دل احکام او روا
ارواح اهل حال در آورد در هراس
صد سحر کرد طرهٔ طرار او ادا
راح طهور کو که در اول دم مرا
دارد مدام محرم اسرار ما سوا
در دام طره کرد مه و مهر را محل
در کار درد داد دل مهر مدعا
'صنعت' مدار وهم که دادار دادگر
همواره کرد هر همه را کارها روا

●

(۱) صنعت غیر منقوط را صنعت تعطیل نیز میگویند.

نگاه از عارض تو دید حسن لایزالی را
نظر از روی تو چیده گل فرخنده فالی را
ز لطف ناز رفتار روان آسای سرو قد
سخنور ساخته تصویر گلهای نهالی را
نهان صد لیلة‌القدر است در هر تار گیسویت
عیان از دیدهٔ صاد تو تفسیر غزالی را
سخندانی که از شکر تر لعلت سخن گویت
کند تر از حیا هر حرف او شعر زلالی را
ز دور آهوی شیری شکارت شیر گردونی
رود از قوت شیری کند شغل شغالی را
شگفته غنچهٔ دلها درین دوران گل ساقی
یکی تر تازه کن در دور گل عشرت سگالی را
خیالت چون دهد تشریف اندر خلوت دلها
کند صرف نثارش دیده صد عقده لآلی را
سخن کوته که چون وصف سر زلف دراز او
نهایت نیست 'صنعت' قصهٔ آشفته حالی را.

●

گذارد گر به کفش غنچه آن نازک بدن پا را
چوگل سازد بخون آغشته ناخن پای زیبا را
کشید از هفت گردابش بعصمت کشتیٔ یوسف
در آن طوفان گسسته لنگر شوق زلیخا را
براهش بر سر موی جمعیت من پریشان شد
طپیدن مهلت یکدم کنم یا جمع اجزا را
ز شور عشقت ای لیلی وش شیرین ادا بر خود
پسندیدیم چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

درین بستان نگاه شوق پر مستی مهیا کن
که دارد هر گل او ساغر هر غنچه مینا را
خمیر طینت عشقم هیولای جنون دردم
سزد گر از گلاب من کنی تعمیر سودا را
مهیای غم عشق ست نازک خاطرم 'صنعت'
بود کان سنگدل بخشد شکستن شیشهٔ ما را

در صنعت طرد عکس

چهره ات ای دلربا مطلع نور خدا
مطلع نور خدا، چهره ات ای دلربا
کرد به گل ماجرا روی تو در تازگی
روی تو در تازگی، کرد به گل ماجرا
حلقهٔ دام بلا سنبل مشکین تو
سنبل مشکین تو، حلقه دام بلا
قامت آن خوش ادا سرو ریاض ارم
سرو ریاض ارم، قامت آن خوش ادا
گل به چمن خوشنما نیست به رنگ رخت
نیست به رنگ رخت، گل بچمن خوشنما
در دل و جان کرد جا مهر تو ای ماهرو
مهر تو ای ماهرو، در دل و جان کرد جا
قبلهٔ اهل صفا، گوشهٔ ابروی تو
گوشهٔ ابروی تو، قبلهٔ اهل صفا
آهوی نرگس چرا چشم تو در باغ حسن
چشم تو در باغ حسن، آهوی نرگس چرا

بلبل دستان سرا، 'صنعت' در شوق تو
'صنعت' در شوق تو، بلبل دستان سرا .

●

میدید گر بخاک دل خون طپیده را
در خون می نشاند ز بس گریه دیده را
اعجاز عشق بین که بدین کوتهی کمند
کردم بدام وحشی از خود رمیده را
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ تا دگر
گلگون کنیم چهرهٔ رنگ پریده را
از بادهٔ رسید ز من می رسد مدام
فیضی که هست سالک منزل رسیده را
زان دام عنبرین که بر گل نهادهٔ
مشکل کشیدن است دل غم کشیده را
تا عکس تو به خلوت آئینه کرد جا
از جا ربود سالک خلوت گزیده را
'صنعت' ز عقل قصهٔ کم گو که عاشقان
تا چند بشنوند حدیث شنیده را.

●

اي شاه ماهرویان وی ماه عالم آرا
گاهی نگاه احسان فرمائی این گدا را
سودای لاله رویان دیوانه ساخت ما را
با ما چه اوفتاده ای عاقلان شما را
با سرخوشان رسوا آلودگان صهبا
دامان را میالا، شیخا بزرگوارا !

دیوانگان دمادم با خاص و عام عالم
زان رازها نهانی سازند آشکار
باشد وصال یاران سرمایهٔ حیاتی
یا رب رسان به یاران یاران آشنا را
ساقی، شراب و شاهد، بستان، جویباری
یا رب عطا بفرما رندان بینوا را
'صنعت' بدام جانان، جان داد در جوانی
وا گو صبا بشارت پیران پارسا را.

●

در صنعت موصل به سه حرف - یعنی تمامی الفاظ این غزل بسه حرف نوشته میشوند

پیش مهی حسن بتی صبح لقا گشت خجل شمس، قمر مثل سها
مهر منوچهر چهر شکل قمر هست تنش سیم بخد شمش ضحی
هست لبش لعل سخن قند مصر گشت بقد نخل ببر صبح صفا
نیک سیر شعله نیر شمع جلی هست مهی مهر صفت عین ضیا
تنگ شکر لعل گهرسنج تست هست ببو جعد کجت مشک خطا
جعد کجت، لعل لبت، خضر خطت عطر سمن شهد شکر سبز گیا
چشم سیه مست مهی مهر گسل کشت بسی خلق بیک تیغ جفا
خسته تنم تیغ نگه شنگ پسر بسکه بخون است جسد لعل نما
چند کنم میل بتو جان وفا نقد همه عمر بغم گشت فنا

'صنع' سخن هیچ مگو صبر گیر
بسکه شکر هست بسی تلخ نما

●

ردیف ب

بسکه دیدم با تجلی جلوهٔ او بی حجاب
همچو شبنم می چکد از دیده ام صد آفتاب
خاک خجلت بیخت خط تو بروی آفتاب
زلف تو بنشاند در خون نافهای مشکناب
بسکه نازک طبع گشتم کز گداز سوز عشق
عندلیب ما ز تاب آتش گل شد کباب
از خیال چشم او میخانها دارم بدل
کز سهاب دود آهم میچکد آب شراب
نازک اندامی چنان کز گرمیٔ خورشید گل
می تراود شبنم آسا از گل روشن گلاب
پر تو شمع عذارش چون بدریا اوفتاد
شد پر پروانگان مژگان بر چشم حباب
بادهٔ گلگون چو با ما می کشد آن مست ناز
میشود بر آتش حسرت دل دشمن کباب
'صنعت' از دیوان 'ناصر' در تجرد گاه عشق
کرده ام یک مصرعهٔ تنها نشینی انتخاب .

●

ز تاب تو روی تو باشد چو آفتاب شراب
شده ز کوثر افزون آب و تاب شراب
به یاد عارض گلفام تو به بزم خیال
بجام پیر مغان گشت چون گلاب شراب
بدور چشم تو مردم چنان شدند خراب
که می خورند دمادم بجای آب شراب

رود بباد فنا کاسهٔ سرش چون حباب
که ریخت محتسب خانهٔ خراب شراب
ز اشک دیدهٔ پر خون و از دل بریان
ببزم عشق مهیاست این کباب شراب
عنان بادهٔ گلگون گرفتهٔ ساقی
روان بیار که بوسم دمی رکاب شراب
شهید نرگس مستش بگاه نزع نفس
پی شهادت ایمان کند شراب شراب
گنه به توبه شکستن به مشربم نبود
که پیر میکده دارد پی ثواب شراب
دلا به محفل رندان چو گشته‌ء فایض
بخور چو 'صنعت' مستانه بیحجاب شراب

●

چو شمع رخ تو شود بی حجاب چو پروانه سوزد چراغ آفتاب
به یاد گل روی پر خوی تو چکد اشک چشمم برنگ گلاب
به بزمم به یاد بناگوش تو دهد ساقیم ساغر ماهتاب
سیه مست مدهوش آهو فتاد مگر چشم مست تو دیده بخواب
ندانم که این زخم چشمان کیست که جای دمم می تراود شراب
ز هندوی چشم فرنگی شعار شده خانه دلهای مردم خراب
چو 'صنعت' رقم ساخت از سوز دل
ز زخم قلم آمدش بو کباب

●

ای بر چراغ روی تو پروانه آفتاب
دارد دلم ز مهر تو در خانه آفتاب
در کشتزار حسن تو پروین خوشه ای
و ز خرمن جمال تو یکدانه آفتاب
افتاد بر زمین زخم های لاجورد
در دور چشم مست تو پیمانه آفتاب
بر رنگ و بوی چهره ات ای نو بهار حسن
گشته برنگ بلبلی دیوانه آفتاب
از تشنهٔ نگاه تو در عین بیخودی
لغزد ز اوج چرخ چو مستانه آفتاب
بگرفت 'صنعت' آئینهٔ رو نمائی خلق
از عکس عارض تو به کاشانه آفتاب

●

سوی گلشن می کشد دل را صدای عندلیب
وه چه دلکش هست صیت دلکشای عندلیب
موج آب رنگ گل انگخیت طوفان در چمن
میکند اکنون چو بط در وی شنای عندلیب
هست موج رنگ گل زنجیر پای عندلیب
نیست درخور دام دیگر از برای عندلیب
گر بجوئیدم به کوی او مرا خواهند یافت
ز انکه در بزم گلستان است جای عندلیب
گریه ام شد باعث نشو و نمای خوبی اش
تازه گشت این باغ ز آب چشم های عندلیب
می نبودی آب و تاب رنگ گل را در چمن
می نبوده سوز و سازی در نوای عندلیب

عاشقان را در تبسم جان می بخشد لبش
هست 'صنعت' خندهٔ گل جان فزای عندلیب

●

گرچه باشد خندهٔ گل جان فزای عندلیب
لیک دلکش هست گل را هم نوای عندلیب
عشق کامل میکند معشوق را شیدای خود
جامه بر تن می درد گل در هوای عندلیب
جان به جانان می رساند رهبر سعی کنان
ورنه در آغوش گل کی بود جای عندلیب
باعث سرگرمیٔ هنگامهٔ صحن چمن
ساز دیگر نیست در خور جز نوای عندلیب
کام زاغ از میوهٔ عیش و طرب پر شکر است
باشد از زهر غم گلها غذای عندلیب
جاده را گلزاروار آن سرو ناز و خوشخرام
ساخت از نقش قدم عشرت سرای عندلیب
بی گل رویش به گلگشت چمن هر برگ گل
خنجر خونین بود در دیدهای عندلیب
تا بسوزد پاک چون پروانه در بزم وصال
کرد روشن شمع گل 'صنعت' برای عندلیب

●

بخت بیدار تا سحر همه شب　　از برای تو منتظر همه شب
شبروان رفته اند ای دل تو　　خفتهٔ مست و بیخبر همه شب
شمعها را به خفته بختیٔ من　　اشک و آه است و چشم تر همه شب
بود از راه اشک حسرت من　　ابر باران تا سحر همه شب

گریه میکرد چشم دشمن و دوست　　شیونم بود پر اثر همه شب
لیک آن ناله را صنم نشنید　　بود گوش زمانه کر همه شب
بود آهم ز یاد ماه رخش　　همچو مهتاب جلوه‌گر همه شب
'صنعت'، از هجر زلف شب رنگت
ورد والليل کرد سر همه شب

●

در صنعت ذو قافیتین

جانم آمد ز تب هجر تو برلب یارب　　رمقی بود شد آن نیز ازین تب یارب
ز تب و تاب غم هجر برخشک لبم　　جوش بتخاله بر آورد ز یارب یارب
عمر ما برفت بغواصیٔ بحر غمت آه　　که نیامد بکفم گوهر مطلب یارب
گفت آن ماه که در خواب تو می‌آیم شب　　لیک خواب آید در دیده من شب یارب
بهر اعجاز روان بخشی و علم احیاء　　پور مریم بودش طفل به مکتب یارب
شام ما جز تو نشد صبح ز خوبان جلی　　روز جز خور نشود از همه کوکب یارب
غیر آن مار سیاه تو به چشم 'صنعت'
هر نگه میزندش نیش چو عقرب یارب

●

ز بس افتاد از غم آتشی در پیکرم امشب
برنگ شمع سرزد شعله از مغز سرم امشب
دگر لعل کرا یا رب بخواب خویش می بینم
که شد رنگ رگ یاقوت تار بسترم امشب
شعاع ماه پر تابش چنان آتش زده در من
که از مهتاب روشن تر شده خاکسترم امشب

شد از شمع خیالش دیده ام روشن که اشک من
چکیده چون گل مهتاب از چشم ترم امشب
چو طالع گشت ماه من ز اوج بام خود، گفتم
زهی طالع که آمد بر بلندی اخترم امشب
فدای غمزهٔ آن آهوی خوش چشم گردیدم
که برده از نگاه ناز خود خواب و خورم امشب
به صهبای نگاه نرگس مست تو ای ساقی
که در شوق تو پر خونست چشم ساغرم امشب
بغیر از لعل میگون تو ای آرام جان ' صنعت '
چو زهرآب است آب زندگی و کوثرم امشب

●

در صنعت واصل الشفتین
یعني در خواندن لب به‌لب می چسپد

جانم از مجمر غم هم چو کباب است امشب
دلم از مهر مهت با تب و تاب است امشب
بر جبین ماه مثالت چه نقاب است امشب
که همه انجمن انجم بی تاب است امشب
مشتری' ماه همه انجمن انجم و پروین
بی جمالت همه بی تاب و خراب است امشب
محتسب می گذرد بهر تنبه مستان
چکنم بلبله ام پر می ناب است امشب
خواهم امشب به تو گویم غم مهجوری
چشم مستت چکنم مست بخواب است امشب
بی لبت جام ببزم طرب ارباب طرب

بر کف پیر مغان چشم پر آب است امشب
جام می پر بکن و بخش به 'صنعت' مه من
که به تیمار خمارش به عذاب است امشب

ردیف ت

دیدهٔ دل را تسلی در لقای روی تست
روی دل اهل طریقت درهمه دم سوی تست
دام دلهای ملایک حلقهٔ گیسوی تست
دیدهٔ روح القدس محو لقای روی تست
سرو یکتا یا قیامت یا قد دلجوی تست
ترک دایم مست یا دام است یا آهوی تست
مشک تاتار است یا دام دل روح القدس
یا سواد لیلة القدر است یا گیسوی تست
داروی هر درد و علت راست گرد مقدمت
توتیای دیدهٔ احرار گرد کوی تست
گوهر یکتات گر بی قیمت آمد لیک هست
حاصلات هر دو عالم قیمت یک موی تست
ای ستوده سیدا مداح 'صنعت' معتقد
در همه اوقات صد صلواة و مدحت گوی تست

●

در تلازم آتش

قدت بجلوه سرو گلستان آتش است
خط رخ تو سبزه به بستان آتش است
هر جلوهٔ ز سرو تو برق بلاوش است
هر غمزهٔ ز چشم تو پیکان آتش است

یا رب چه آتشی تو که از آب جلوه ات
عالم تمام غرق به طوفان آتش است
از صبح تا به شام گل آفتاب را
از روی آتشین تو در جان آتش است
در اشتیاق لعل لبت جان فزای تو
در چشم خضر چشمهٔ حیوان آتش است
رنگ شفق مگوی که از گرم خوی تو
افلاک را فتاده بداسان آتش است
تا برفروخت مشعل داغ غمت بدل
خوناب اشک 'صنعت' باران آتش است.

●

بتی که ظالم بیباک نامسلمان است — به غمزه غارتگر دین و صبر و ایمان است
کرشمه مست بتی سحرآفرین صنمی — عزیز مصر نکوئی چو ماه کنعان است
زبان دراز تکلم ز نرگس شهلا — شکر فشان تبسم ز لعل خندان است
خمیر مایهٔ صبح و صفائی طینت او — تمام نور همه پاک برسرجان است
ز لعل لب همه یاقوت در دندانش — برنگ لولوی و مرجان خوش نمایان است
ز تیغ جلوهٔ سرو بلند بالایش — بخلد قامت طوبی‌ای چو بید لرزان ست
بغیر سنبل آن زهرهٔ هلال ابرو — که دید سایه که برآفتاب تابان است
ز بیدماغ مزاجی نگه به 'صنعت' نیست
بتی که ظالم بیباک نا مسلمان است

●

مرا که شیشهٔ دل لخت لخت بسنگ است
به این شکسته دلی هم زمانه را جنگ است

نوای من دل عشاق در خروش آرد
بگوش زاهد بیغم مخالف آهنگ است
در آن مقام که فریاد و شیون آغازم
دلی که خون نشود آهن است یا سنگ است
نکند کوه غم تلخ جان شیرینم
چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنی چنگ است
برنگ چه‌چه رنگین بلبلان چمن
سرود نالهٔ مستان عجب خوش آهنگ است
شنو ز تارک جان رهروان ملک حجاز
نوای تار بریشم که در بر چنگ است
گلی که در چمن کن فکان نمی گنجید
عجب عجب که نهالش بباغ دل تنگ است
گهي به خنده نوازد گهی کشد به نگاه
به حیرتم ز فرنگش که این چه نیرنگ است
شعاع گوهر املش بدیدهٔ 'صنعت'
چو در پیاله فروغ شراب گلرنگ است.

●

جگری نیست که خون گشتهٔ گل روی تو نیست
هیچ جان نیست که در سلسلهٔ موی تو نیست
ذرهٔ نیست ز انوار جمالت خالی
در چمن نیست گل آنکه درو بوی تو نیست
گر برعنای خود سرو چمن می نازد
راست با همسری قامت دلجوی تو نیست
همه ذرات نهادند سر اندر پایت

سر خورشید گهی ساجد در کوی تو نیست
آهوئی را نتوان دید به بیدای ختن
که دلش خون شده نافهٔ گیسوی تو نیست
غنچهٔ رانتوان یافت در این صحن چمن
که شگفته بنوا لعل سخنگوی تو نیست
بستر نکهت گل گرچه بسامان حریر
سخت نرم است ولی در خور پهلوی تو نیست
مژده عیش به 'صنعت' برسانی که نگار
روی شمشیر جفا پیش همه سوی تو نیست

●

دیدن خورشید رویت ماه را مقدار نیست
دیدهٔ خورشیدرا هم تاب آن دیدار نیست
عاشق دیوانه را با کفر و ایمان کار نیست
با اسیر زلف حاجت سبحهٔ و زنار نیست
جز خراباتی نباشد فیض درگاه مغان
زاهد محروم را در حضرت او بار نیست
باده سرّ خویش اندر ساغر انسان بریخت
عقل کل زین بزم هرگز واقف اسرار نیست
در محبت آنچه بار محنتش برداشتم
حاملان عرش را هم قدرت این بار نیست
تا شدم مست از نگاه نرگس مستانه‌اش
هیچ پروائی مرا از خانهٔ خمار نیست
کاش در عهد جوانی داغ عشقت گل نکرد
وای بر نخلی که او را در بهاران بار نیست

نارسائی بخت بد بنگر که در بزم حضور
شوق را در عرض مطلب زهرهٔ گفتار نیست
چون سر منصور باید برد معراج کمال
هر سر بی مغز 'صنعت' اوج گیر دار نیست

●

تشنهٔ دیدار تو چون مابسی است گو که همین آب بجوی کسی است
سلسه بندان سر زلف خویش بین که ز موی سر مجنون بسی است
پیش لب لعل تو این آب و رنگ در قدح لاله می نارسی است
در نظر بلبل گلزار تو روضهٔ رضوان چو خار وخسی است
در دل خون گشتهٔ 'صنعت' مدام
درد ترا بستری از اطلسی است

●

مدام خاطر ارباب عشق غمگین است
برنگ لاله لبالب پیاله خونین است
بشب که جلوهٔ حسن کسی بخواب آمد
مرا ز بال و پری پُر نیاز بالین است
به شام زلف تو ای ماه روی مهر شکن
قرار گاه دل بیقرار و مسکین است
بتلخ کامی عمرم گذشت چون فرهاد
هنوز در دل خامم خیال شیرین است
خیال لعل تو در سینه رنگ صهبا ریخت
که این دو دیده برنگ پیاله رنگین است
ببزم زهره جبینان آن هلال ابرو

مثال ماه دو هفته میان پروین است
برنگ زلف و مه روی و عارض خوبت
نه سنبل است نه گل یاسمین و نسرین است
به نقش پای که بردم اشارت ای 'صنعت'
که چون حنائی سر انگشت من نگارین است .

●

دی که در گلزار نرگس می پرستی پیشه داشت
از نگاه مست میگونش می اندر شیشه داشت
پرده‌ٔ عصمت دریده دست کوب آمد ملک
چون براه رقص آن رنگین ادا اندیشه داشت
هردم از یاد لب میگونت ای شیرین دهن
بیستون را کوه کن مست صدای تیشه داشت
چونکه میکردم بوصف لعل سیرابش رقم
از رگ یاقوت احمر خامهٔ ما ریشه داشت
شوخیٔ چشم غزالش بسکه بدمستی نمود
روبه آسا بی‌جگر هر شیر را در بیشه داشت
از غضب برخاسته زلفش بپایش اوفتاد
ورنه او در کشتن 'صنعت' چها اندیشه داشت.

●

ز عشوهٔ تو صنم شیوهٔ پری آموخت
پری ز حسن ادای تو دلبری آموخت
فلک بدور تو بی مهریٔ گرفت بیاد
زمان بعهد تو رسم ستمگری آموخت
ز بهر صید دل آهوان دشت حرم

غزال شیر شکارت غضنفری آموخت
هوای خلد برین دوزخ است در نظرش
بخاک کوی تو هر کس مجاوری آموخت
بشاخ سرو به بست آشیانه فاخته ام
که چون طریق محبت قلندری آموخت
دم نخست ادیب ازل ز ناز و نیاز
مرا وفا و ترا صد جفاگری آموخت
بذوق شکر لعل بتان آئینه رو
مثال طوطی 'صنعت' سخنوری آموخت .

●

مرا مهر آن رخ خورشید تاب است | که چشم مهر ما از وی کباب است
بدریائی که افتد عکس رویش | چراغ مه بفانوس حباب است
بشعله آتشین آن لعل سیراب | بجنت ماهی کوثر کباب است
چنان شمع جمالش گشت روشن | که فانوسش چراغ آفتاب است
بچشم خفته گان بر بستر غم | خیال دیدن یوسف بخواب است
خزان رنگ گل بستان عمر است | بهارش چون شرر پا در رکاب است

بذوق نشهٔ صهبای کوثر
که 'صنعت' کاسه لیس بوتراب است

●

فروغ حسن تو از مهر و ماه افزونست
بی مهر و ماه رخت آفتاب مفتون است
بشام عید ز بام ای مه هلال ابرو
طلوع ماه تو از طالع همایون است

ز آب گریهٔ شیدائی لیلیٔ حسنت
هر آن گیاه که روئید بید مجنون است
چه جادو است که از یاد ناوک نگهت
هزار سینه جگر خون و دل جگر گون است
چو از کنار دلم رفت سرو دلجویش
ز آب دیده کنارم چو رود جیحون است
در این ریاض دلم همچو غنچهٔ لاله
ز خار خار فراق تو ته بته خون است
بزخم کاریٔ 'صنعت' نگاه کرد مپرس
که آبداریٔ تیغ کرشمه اش چون است

●

خط رخسار تو دود آتش روی گل است
تاب زلف عنبرینت موج بوی سنبل است
ای گل جان مجسم از لطافت بر زمین
سایهٔ سرو روانت پرتو بویٔ گل است
غنچه پائی خنده روئی را نسیم دلکشا
از بهارستان حسنت موج عطر کاکل است
تا صبا از گلشن کویت بباغ آورد بو
گل گریبان چاک، بیخود، ناله زن، چون بلبل است
ساغر کوثر ز طاق خاطر رضوان فتاد
تا بکام 'صنعت' از لعل لبت جام مل است

●

در نوبهار باده کشیدن چه خوشتر است
گل ها ز باغ عشرت چیدن چه خوشتر است

در گلشن جمال تو مرغ نگاه را
در فرط اشتیاق پریدن چه خوشتر است

در جلوه گاه حسن چو پروانه در دمی
خود را فدای دلبری دیدن چه خوشتر است

در بادهٔ جنون تو در عین بیخودی
دیوانه وار جامه دریدن چه خوشتر است

سرگرم شوق را بره جستجوی تو
رفتن ز خویش، با تو رسیدن چه خوشتر است

در صیدگاه وصل تو صیاد شوق را
دنبالت ای غزال دویدن چه خوشتر است

در بزم دوست کامی جامی بکام دل
با یار مست ناز کشیدن چه خوشتر است

شیرین ترنم از لب جان بخش آن پری
'صنعت' بگوش جان شنیدن چه خوشتر است

●

در صنعت آنکه تمام حروف منقوط این غزل نقاط بالا دارند

زلف تو شام، عارضت سحر است   شام و سحراز حسن تو درسمراست
از فروغ رخ تو شام و سحر   شمس شرمندهٔ و منفعل قمر است
خنده ات خوان‌حسن را نمک است   غمزه ات شاخ عشق را ثمر است
تارِ زلف تو رشتهٔ امل است   نوک مژگانت سوزن زهر است
زان رخ تازهٔ و لعل شکر خا   در دلم آرزوی گل شکر است
آرزو از کرشمه ات لـرزان   شوق از عشوهٔ تو در خطر است
نرم از نـاله ام نخواهد شد   دلت از سنگ خاره سخت‌تر است

'صنعت' از شور شوق تو هردم
شهرهٔ شهر و مشتهر دهر است

بیا که دل ز غمت زار و چشم گریانست
جگر ز داغ جدائی چو لاله بریانست
هزار کوه الم بود بر دل فرهاد
بجان من ز غمت صد هزار چندانست
برنگ تار بریشم رگ حیات دلم
بچنگ درد ز ناسازی تو نالانست
چنین که دل ز غمت خسته جان شد بیمار
بفکر زندگی من مسیح حیرانست
بلا معذب جانست، غم شکنج حیات
ترحمی که بجانم ز درد طوفانست
جفا و جور و تعدی ستم ز حد بیرون
مکن مکن که بجانم چنین نه شایانست
نوای نالهٔ 'صنعت' بگوش جان بشنو
که شاخسار غمت را هزار دستانست.

●

ز پستهٔ تودل شور بخت بریانست — ز سنبل تو دلم درهم و پریشانست
دلم زغم توبهم ساختند چون تن وجان — که بیغم تو دلم هم چوجسم بیجانست
بعشق آن بت نوعی صنم پرست شدم — که کشوردل و دینم چوکافرستانست
ز بی‌نیازی عشقش بکس نه پردازم — اگر فرشتهٔ و حور و پری و غلمانست
ترنج غبغب یوسف ترش شده که مرا — بکف چوسیب زنخدانش ونار پستانست
متاع صبر و توانائیم بغارت برد — بتی که شوخ ستمگار نامسلمان است
کمند طرهٔ او بر کنار لالهٔ تر — چوسنبلی است که از باد صبح لرزان است
به غیر پستهٔ آن آفتاب مهر انگیز — که دیدذره که پروین درودرخشان است

ز فوج غمزهٔ ابرو کمان و عیاری
بجای 'صنعت' دلخسته تیر باران است

●

گل چاک گریبان ز گل پیرهنی کیست — پر خون دل غنچه ز رنگین سخنی کیست
صحرای عدم را که نشان هیچ بره نیست — نقش قدم مور نشان دمنی کیست
بوی گل شبوی سراسیمه به گلشن — از نکهت زلفین شکن در شکنی کیست
مرغ نگه حور چون پروانه بصد شوق — جانباز هوای شمع انجمنی کیست
از پنبهٔ بزم نفس صبح بهاران — حشفی به میان بستر نازک بدنی کیست
کردی بیکی غمزه مسخر دو جهان را — جزچشم تو امروز دگر تیغ زنی کیست

اندر صف عشاق ستمدیده چو 'صنعت'
گل چاک گریبان ز گل پیرهنی کیست

●

در وصف مقطوعة الالف یعنی در این غزل حرف الف نمی باشد

زلفین بر شکستهٔ تو مشک و عنبر است
زیر شب دو زلف تو مهر منور است
روی چمن ز رنگ رخ تو منور است
مغز سمن ز نکهت زلفت معطر است
برهم شگفته گشت ز فیض ربیع حسن
در سرو تو که نرگس گل غنچه نستر است
صد صد گلت شگفت بصد رنگ رنگ حسن
گلرخ هنوز گلبن قد تو نو بر است
در روز حشر در نظر هر گروه خلق
روی تو جنت است، لبت حوض کوثر است
یکدم دلی که سخره فلک چنبری نشد
در چنبر تو زلف تو هر دم مسخر است

تو جمله ملک دل نه به لشکر گرفته ای
کین مملکت به دلبری تو مقرر است
'صنعت' ز فیض کلک گهر ریز تو به چشم
هر لفظ من ز معنی یک درج گوهر است.

●

لشکر خط تو آخر مملکت روسی گرفت
هندوی خال رخت اورنگ فردوسی گرفت
سایهٔ سرو قدت از جلوهٔ نیرنگ تو
بر زمین در هر زمان صد رنگ طائوسی گرفت
غمزه ات نگذاشت تا بینم برویت یکدمی
شاید این کافر بملک حسن محروسی گرفت
تا ز شمع حسن تو خورشید و مه شد مقتبس
آسمان زان شوق بر خود شکل فانوسی گرفت
چون دو زلف عنبرین بر پای آن سیمین تنی
هر دو عالم را بصد جان شوق پابوسی گرفت
آنکه می نالید از بیحاصلیٔ روزگار
شاهد امید در آغوش مایوسی گرفت
'صنعت' آن آهویٔ وحشی از نگاهم می رمید
رفته رفته بعد عمری خوی مانوسی گرفت.

●

به گرم گریه که شب شمع انجمن می سوخت
به تیره بختی روز سیاه من می سوخت
چنان تنور دلـم تفته بـود از آتش
که دود آه و شرار فغان دهن می سوخت

شب فراق تو ای آفتاب صبح امید
نگه چو رشتهٔ شمع از گریستن می سوخت
ز شوق رخت ای لب شیرین و خسرو خوبان
همیشه عاشق بیدل چو کوهکن می سوخت
سخن بوصف رخ آتشین تو میگفتم
بکام تشنه زبانم در آن سخن می سوخت
بسوخت 'صنعت' از غیرت آنکه گفت فقیر
او بس نیز ز عشق تو در قرن می سوخت .

*

همین نه لاله ز داغ تو در چمن می سوخت
ز برق جلوهٔ قد تو نارون می سوخت
بسوخت عالم دلها ز آتش مهرت
دل اویس نه تنها که در قرن می سوخت
هوای لعل تو مخصوص جان مرجان نیست
عقیق نیز ز لعل تو در یمن می سوخت
سخن ز شور 'أنا أملح' ز پسته چون راندی
دهان زخم من از ذوق این سخن می سوخت
به انتظار تو ای شهسوار اوج دنیٰ
بهاله ماه مثل شمع در لگن می سوخت
چو گشت روشن مضمون والضحیٰ ز رخت
ز مهر و ماه تو خورشید در بدن می سوخت
اگر بسدره نمی ماند مرغ روح امین
حجاب نور تجلیش بال و تن می سوخت

همین نه 'صنعت' تنها بسوخت از مهرت
ز تاب شعلهٔ شوق تو مرد و زن می سوخت

●

ز بالا بلند تو بر پا بلا است که بالا بلندان ازو مبتلا است
ز بالائی بالای سرو بلندت هزاران سر سرو قدان فدا است
بنازیم برکشتهٔ تیغ تو که یک عالم جان بدو خونبها است
مریض غم تو نماند دمی گر از خضر در کاوش آب بقا است
شراب لقایت هر آنکس که خورد سیه مست بیخود ز جام فنا است
نه گنجی بکونین از کبر یا ولی حمل تو این دل تنگ ما است
چو تار بریشم رگ جان 'صنعت'
ز مضراب شوقت ترنم سرا است .

●

بوئی که ز وصلت رسد اصلا شدنی نیست
این غنچهٔ سر بسته مگر وا شدنی نیست
مردم ز نظرباز رخت غرق بخون اند
کو دید جز این خون که دریا شدنی نیست
در رنگ رخم دید به گفتا که طبیب آه
دردیست ز عشقت که مداوا شدنی نیست
از درس من استاد بجان آمده گفتا
مجنون به عشق است که دانا شدنی نیست
غیر از دل خونی نکند عشق رخت گل
این داغ بجز لاله دگر جا شدنی نیست
دانای دلی کو که درین دیر خرابات
از بادهٔ سودای تو شیدا شدنی نیست

اوقات مکن ضایع 'صنعت' که دمی
دُری است گران مایه که پیدا شدنی

●

ردیف ث

الغیاث از غمزهٔ خونخوار خوبان الغیاث
میزند هر لحظه راه دین و ایمان الغیاث
ناوک دلدوز مژگان ای پری ابرو کمان
میزند بر جان و دل هر لحظه پیکان الغیاث
قصهٔ طول شب تار فراق آن ماهرو
چون سر زلف درازش نیست پایان الغیاث
خفتگان بستر بیماریٔ عشق ترا
غیر جام تلخکامی نیست درمان الغیاث
چشم کافر کیش او اوضاع خونخواری گرفت
خط او بنوشت از بیداد خوبان الغیاث
بر طپش های دل مجروح تیغ ناز خویش
نیست رحم اندر دل آن نامسلمان الغیاث
صبح محشر می دمد از مطلع غم کز برم
می رود امروز آن خورشید تابان الغیاث
هست چون پروانه 'صنعت' گرد شمع حسن او
دل کباب، آتش بجان و سینه بریان الغیاث

●

بباغ بی لب لعلش مکش ایاغ عبث
روان مکن بط می را بموج باغ عبث

بجلوه گاه جمالش فروغ شمع مکن
که پیش ماه بود روشنیٔ چراغ عبث
بود به بلبل شایان فغان ز هجر بهار
نوای ناله بود در خزان ز زاغ عبث
چراغ خانهٔ خسرو جمال شیرین شد
بسوخت خاطر خود کوهکن بداغ عبث
فزون ز قسمت 'صنعت' نمی دهند دگر
دویدن است بدنبال این سراغ عبث

●

ردیف ج

نماند عهد وفائي در این سرای سپنج
رسید دور جفائی در این سرای سپنج
وفا نماند جفا همچنین نخواهد ماند
که نیست بوی بقائی در این سرای سپنج
کجاست کینهٔ بوجهل و هم جفای یزید
بیافتند جزائی در ایـــن سرای سپنج
گذشت شیخ و برهمن برفت دانا و مست
نماند شاه و گدائی در این سرای سپنج
نماند جام جم و آئینه سکندر هم
گرفته جمله فنائی در این سرای سپنج
بدست همت والای خویش برپا کن
ز عدل و داد بوائی در این سرای سپنج
مخور فریب ز نیرنگ بازی دنیا
که هست عشوه نمائی در این سرای سپنج

مباش غره بجاه و حیات خویش که نیست
بهر دو بوی وفائی در این سرای سپنج
شنو بگوش دل و جان که میرسد هر روز
ز دهن گور صدائی در این سرای سپنج
رسد بگوش تو هردم ز ساقی دوران
ز جام مرگ صلائی در این سرای سپنج
ز حادثات زمانه نمانده هست دگر
بغیر میکده جائی در این سرای سپنج
سوای ساغر مینا و سینهٔ ساقی
ندیده ایم صفائی در این سرائی سپنج
ورای عارض مغبچه و بادهٔ روشن
کجا ست ضیائی در این سرای سپنج
بیا به میکدهٔ عشق باش مست که هست
خمار سخت بلائی در این سرای سپنج
بدون ساقی کوثر که می کند 'صنعت'
به تشنگان عطائی در این سرای سپنج.

●

رخسار و لب و چشم و جبین، روی تو هر پنج
بردند دل از دست بجادوی تو هر پنج
یاقوت و عقیق و می و لالهٔ و مرجان
شرمنده شد از لعل سخن گوی تو هر پنج
ناز و نگهه و خواب و خمار و هم مستی
پیدا شده از شوخی آهوی تو هر پنج
تمکین و ستم، عربده ، بازی و عتاب
ظاهر شده در دهر ز بدخوی تو هر پنج

SOORIH SINDHI ADAB

جن و ملک و حور و پری آدم از جان
شیدائی بر آن عارض نیکوی تو هر پنج
شمس و قمر و زهرهٔ و برجیس و عطارد
حیرت زدهٔ آئینهٔ روی تو هر پنج
تیغ و قزح و طاق و کمان و مه نو
خجلت زدهٔ گوشهٔ ابروی تو هر پنج
فردوس و ارم کعبه و بتخانه، کلیسا
خوردند قسم خاک در کوی تو هر پنج
طوطی و تذرو و ملک و 'صنعت' و بلبل
هستند شب و روز ثنا گوی تو هر پنج

●

از چشم و جبین، عارض و لب، موی تو هر پنج
بشگفته گل اندر چمن از روی تو هر پنج
عناب و شکر، سیب و بهی پستهٔ و بادام
گل کرد ز شاخ قد دلجوی تو هر پنج
سوسن، سمن و سنبل و ریحان و صنوبر
آشفته پریشان ز گیسوی تو هر پنج
نسرین و سمن، یاسمن و لاله گل آمد
در دیدهٔ چون خار بجز روی تو هر پنج
شهد و شکر و کوثر و گلقند و نبات است
چون زهر بجز لعل سخن گوی تو هر پنج
ساقیٔ و می و جام و صراحی، گل احمر
مخمور عنا طالب داروی تو هر پنج(۱)

---

(۱) در دستخط دیوان صنعت این مصرعه این طور نوشته است :-
در رنج و خمار ایدل داروی تو هر پنج

SOORIH SINDHI ADAB

جان و دل و دین تاب و خرد از سر سودا
دادیم ببوی گل شبوی تو هر پنج
خواب و خور و آرام و توانائی و صبرم
به ربود به یک غمزهٔ جادوی تو هر پنج
'صنعت' من و زاهد و ترسا و جهودی
کردیم سر سجدهٔ خم سوی تو هر پنج.

●

دلا مکش تو پی گنج و مال دنیا رنج
گزین کنج قناعت که خاک بر سر گنج
ز بهر مال و منال و زن و پسر زنهار
به جهل مفگن خود را بصد مشقت و رنج
درین خرابه گران مایه نقد عمر عزیز
مثال مار مکن گم پی حراست گنج
کنی ز تنگ دلی سینه چاک گندم وار
ز سفره‌ات چون برد مور خسته نیم برنج
مدام دولت و اقبال و جاه و ملک و حیات
کجا بدست تو باشند چون انامل پنج
نثار کن که مبادا باین دفینه روی
بزیر خاک چون قارون ازین سرای سپنج
درین بساط حریف سپهر فرزین فن
ز استخوان شهان ساخت مهرهٔ شطرنج
زمانه خاتم جم را ربود و داد بدیو
شکست بر سر جمشید جام عشرت سنج

ز دستبرد فلک پرس از دل محمود
که آن ز زلف ایازش ببرد تاب و شکنج
بسنگ شیشهٔ فرهاد زد باین پیغام
که داد آن بت شیرین جان به عشوهٔ غنج
گهی بعشق کند خون دل زلیخا را
گهی به تیغ برد دستها بجای ترنج
چسان درست شود کاروبار ما 'صنعت'
که دست حادثه بشکست سعی را آرنج

●

تا چند آه سرد کشی از برای گنج
تا کی چو مار پیچی در سر هوای گنج
قانع چو مور باش بپای ملخ دگر
در کام اژدها تو مرو از برای گنج
زین حرص و آرزو که تو داری کنون بسر
قارون برفت پیش ازین زیر پای گنج
گنجی است بیقیاس بویرانهٔ دلت
رو راهبر طلب که شود رهنمای گنج
اول طلسم هستی بشکن که بعد ازان
در دست تو در آید بی منتهای گنج
سودای مهر سیمبران کن که نزد ما
مسکوک دل بداغ بود در بهای گنج
'صنعت' نشین به کنج خرابات و مست باش
خود را برنج آز مکن مبتلای گنج

●

محو عشق تو به پیمانه نگردد محتاج
این سیه مست به میخانه نگردد محتاج
ساکن کوی حریم حرم منزل یار
بر در کعبه و بتخانه نگردد محتاج
گرچه بر صفحهٔ گل نقطهٔ دلکش افتاد
بلبل قدس باین دانـه نگردد محتاج
چهرهٔ کاکل مشکین صنم لم یزلی
از پی آئینه و شانه نـگردد محتاج
قصه عشق باین مرده دلان هیچ مگو
چشم خوابیده به افسانه نگردد محتاج
جز تمنای تو ای دوست بسودای دگر
این دل 'صنعت' دیوانه نگردد محتاج

●

پریشان دود شمع از باد گاهی راست گاهی کج
نشان از روی زلفش داد گاهی راست گاهی کج
چو شاخ گل شود از باد گاهی راست گاهی کج
دهد از جلوه رقصش یاد گاهی راست گاهی کج
ز وضع آن صنم خود کام در روز ازل گردون
گرفته شیوهٔ این یاد گاهی راست گاهی کج
بت شیرین ادایم را دو عالم چون دو زلف او
بپایش روز شب افتاد گاهی راست گاهی کج
قیامش میزند تکبیر بسمل دل رکوع او
چو خود بهر نماز استاد گاهی راست گاهی کج
برنگ شاخ گل خم گشت سرو ناز خوبان را
چو شد در رقص آن شمشاد گاهی راست گاهی کج

بیاد قد ابرویش الف هم نون ای 'صنعت'
مرا این یاد داد استاد گاهی راست گاهی کج

●

براه کعبهٔ کوی تو چون حاج در آمد کشتیم در بحر مواج
ز مهر ماه تو در ششدر غم فتاده مهر همچو مهرهٔ عاج
سرت گردم که در پای تو یکدم سر افگنده سران صاحب تاج
مه کنعان بود در پیش حسنت چنان کز مهر باشد ماه محتاج
به پیش لعل شیرین تو خسرو میانجی شد که شیرین داده‌ات تاج
خرد را مو کشان از خانهٔ دل بصد خواری چون عشقت کرد اخراج
ز سودای شب زلف تو ای ماه سیه شد روز من همچون شب داج
رگ جانم همی نالد ز هجران که زه از دستهٔ پر ضرب علاج
سپاه غمزهٔ مژگان چشمت هزاران خانه مردم کرد تاراج
ز عشق آن کمال ابروئی 'صنعت'
تنم تیر ملامت راست آماج

●

از سرشک گرم من گیرد اگر تاثیر موج
در همه دریا شود چون آتشین زنجیر موج
هفت دریا تر شدند از شرم بی آبی خویش
کرد تا از مجمع البحرین ما تقریر موج
خانهٔ مردم بیک چشم زدن می شد خراب
چشم من از گریه ای می کرد گر تعمیر موج
دمبدم شوق تو دل را سر بطوفان می دهد
می زند زین باد این دریائی بی تاخیر موج
بهر یکدم من در این طوفان دنیا چون حباب
محمل خود بسته ام بر دوش پر تشویر موج

چون حباب افتد بدم دیوار بام خانه ام
گر به تر دستی کشد مانی بر آن تصویر موج
از شعاع پرتو برق رخش 'صنعت' سراب
شد چو تیغ صبح رخشان خنجر و شمشیر موج

●

عشاق را به نزهت دنیا چه احتیاج
پروانه را بباغ و تماشا چه احتیاج
لب تشنهٔ زلال وصال حبیب را
کردن به آب خضر تمنا چه احتیاج
افتادگان کوی ترا جز هوای تو
رفتن به سوی جنت ماوا چه احتیاج
تن دادگان بستر بیماری ترا
تا نفس واپسین به مسیحا چه احتیاج
گر یار همنشین بعزلت گزین نه شد
بودن ورا بخلوت تنها چه احتیاج
امروز در فراق تو جان داده را دگر
با انتظار وعدهٔ فردا چه احتیاج
مستیم بی خبر ز شراب هوای او
مارا دگر به ساغر صهبا چه احتیاج
پروانهٔ چراغ جمال پری وشم
'صنعت' مرا به شمع تجلی چه احتیاج

●

در مقامیکه سر سودائی شده صاحب تاج
تاجداری است در آنجا بکلاهی محتاج

به دکانی که خریدار سریر سودا است
بکدوئی نستانند سر صاحب تاج
افسر خسروی و تاج سر سرداری
پیش بازار غنای تو ندارند رواج
سر سودا زده این درد سلامت بادا
که نیفگنند سر پیش مسیحا به علاج
باد شه کشور عشق است غم تو که گرفت
داغ از بلبل و سوز از دل پروانه بباج
آنچنان شمع بر افروخته داغ تو بدل
که شده روشن ازان صد مه و مهر و سراج
گشته از تابش برق رخت آتش و آب
و از گداز آتش شوق تو شده سنگ زجاج
خسرو سنگدلانی که دلت در سختی
می ستاند ز دل سنگ و آهن و فولاد خراج
آخر این شام ز وصل تو شود صبح بهار
ایکه شده روز من از ظلمت هجرت شب داج
مرغ امید چو عنقا است اگر نیک بسعی
هست در مخلب شهباز طلب چون دراج
سخت باری است بدوش و تن 'صنعت' آن سر
که سرافراز در این دار نشد چون حلاج

●

ردیف چ

مائیم فقط عاشق رخ یار دگر هیچ
داریم در آفاق همین کار دگر هیچ

عشاق به صد شوق چه پیدا و چه پنهان
دارند همه خواهش دلدار دگر هیچ

خواهیم دل خسته که آن جز تو به کونین
باشد ز املها همه بیزار دگر هیچ

از رنگ می حسن تو در بزم گلستان
گل راست یکی ساغر سرشار دگر هیچ

چون غنچه به لب مهر ادب بودم و لیکن
شوق تو در آورد بگفتار دگر هیچ

از حالت من دیده بگفتند طبیبان
عشق است به این دل شده بیمار دگر هیچ

چون به نشد از مرهم ریش غمت اکنون
الماس نهم بر دل افگار دگر هیچ

در خاک قتیلان فراق تو ز اندوه
دارند بدل حسرت دیدار دگر هیچ

زین پیش بحال دل عشاق بلا کام
باشی تو ستمگار و دل‌آزار دگر هیچ

خواهد ز خدا'صنعت' در عشق تو ای دوست
خونین دل و دیدهٔ خونبار دگر هیچ

●

ردیف ح

خفته بختان را نباشد دولت دیدار صبح
دیدهٔ بیدار دل بینند در گلزار صبح
حسن پیمانند بهر غارت صافی دلان
پرتو انداز است در آئینه بی زنگار صبح
صیقل دلها است فیض صحبت روشن دلان
خاطر خود را مصفا ساز از انوار صبح
چتر زرین آفتاب از فیض عام صبح یافت
سر مپیچ از آستان درگه دربار صبح
گر تمنا داری از دیدار خورشید لقا
پرده با دست دعا بردار از رخسار صبح
از گرانی خواب خوش سر بر نمی آری دریغ
چشم در راه تو دارد دولت بیدار صبح
شب که از بهر شراب صاف میگشتم کباب
یافتم از فیض عام خانهٔ خمار صبح
همچو خضر از ظلمت شب بر تو می آرد زخور
جام زرین از زلال زندگی سرشار صبح
باوجودآن مهر روشن صنعت از خود درگذشت
شمع دم وا می سپارد چون شود اظهار صبح

•

نرسد جام جم به شان قدح بسکه عالی است خاندان قدح
از لب دوست جو نشان قدح کز لبش می شود عیان قدح
هردم از یاد لعل میگونش می زنم بوسه بر دهان قدح
لشکر غمزهٔ نرگس مستش کرد تاراج یک جهان قدح

بـاده لعلش حـيـاتی دلهاست   راست باشد شراب خان قدح
چشم مستش بریخت آب شراب   لب لعلش شکست شان قدح
ایکه از عکس آتشین رویت   آتش افـتـاد درمیان قدح
ای برندی چو گشته‌ٔ بدنام   تا به کی می کشی نهان قدح
بی تو ای نور دیده‌ٔ ‘صنعت‘
گشت از چشم خون فشان قدح

●

فـتـاد در سـر مـن آن چنان هوای قدح
که میرود ز کفم نقد جان برای قدح
به پیر جام که چون شیشه‌ٔ شراب مدام
نهاده ایم سر سجده زیر پای قدح
دلا ز پـای پـیـاله سر نـیـاز مکش
که هست مشرب هر شیشه سجده‌های قدح
عروس صـبـح بـدور لبت مدام بکف
گرفت ساغر خورشید را بجای قدح
بخوان به تربت رندان از ره اخلاص
بـجـای فـاتـح یکبارگی دعای قدح
فتاد پرتو رویش به سـاغر ‘صنعت‘
که میدهند دو عالم ورا بهای قدح

●

ردیف خ

آمد بناز یوسف گل در کنار شاخ
شد باز تازه همچو زلیخا بهار شاخ
چون طفل شیر خواره در آغوش دایه‌ای
بنهاد باز غنچه سر اندر کنار شاخ
شد موج زن چون آئینهٔ حسن گلرخان
از آب و رنگ و لاله و گل چشمسار شاخ
بهر سلام قافله سالار نو بهار
خم کرده پشت خویش بصد انتظار شاخ
چون برج پر ستارهٔ رخشنده در چمن
از کثرت شگوفه شده در کنار شاخ
ای سرو ناز سرکشی از سر بنه که شد
زین باد در ریاض شکسته هزار شاخ
'صنعت' عنان بادهٔ گلگون ز کف مده
تا گشت گل پیاده بگلشن سوار شاخ

●

چون ز تاب مهر گردید عارض دلدار سرخ
شد عرق چون دانهٔ یاقوت بر رخسار سرخ
در ثنای لعل رنگین تو ای آئینه رو
کرده از شیرین سخنها طوطیان منقار سرخ
از اشارت سوی نقش پای رنگین آن نگار
شد سر انگشتم حنائی رنگ در اظهار سرخ
بس که امشب دیده ام روی نگارینش بخواب
تار و پود بسترم شد چون رگ گلنار سرخ

گشت از تاب فروغ بادهٔ رنگ رخش
چون اياغ لعل گون آئينه در ديدار سرخ
خامه ای از دست نقاش ازل بر لوح گل
نقش رنگ چهره اش بنوشت از گلنار سرخ
'صنعت' ديوانه را سودا کدامی گلرخ است
کز سرشکش دامن صحرا است اطلس وار سرخ

●

ای روی دلفریب تو اندر نقاب سرخ
رخشنده است زير شفق آفتاب سرخ
خون من است ظاهر از گردنت بلی
از شیشه ای لطیف نماید شراب سرخ
زنبور نحل گر چرد از لاله زار تو
از ابر دود شمع تراود گلاب سرخ
در بحر عکس عارض رنگیش تا فتاد
چون جام لاله گشت اياغ حباب سرخ
دی ریخت خون دختر رز محتسب بخاک
از چشم شیشه میچکد امروز آب سرخ
بهر خیال روی تو از اشک لاله گون
بربست چشم خیمهٔ خود را طناب سرخ
چون داغ لاله کوکب بختم بخون نشست
تا هندوام لباس نمود از خضاب سرخ
در یاد لعل باده پرست تو در چمن
'صنعت' بجام لاله بنوشد شراب سرخ

●

نیست غیر از میکده مسکن فراخ　　تنگدل در وی‌ست چون گلشن فراخ
در خیال چشم مستش از نشاط　　شیشهٔ دل میشود چون من فراخ
از بهارش بسکه می چیدیم گل　　دیده ام را گر بدی دامن فراخ
بسکه بالیدم به امید وصال　　می نگنجد تن به پیراهن فراخ
زود تر تا دود دل آید برون　　کرده ام این خانه را روزن فراخ
از غم دنیا درین کنجی بخواب　　خوش بخسپیدند مرد و زن فراخ

من همه آفاق 'صنعت' گشته ام
نیست غیر از میکده مسکن فراخ

●

گر دید چشم یار سفیدوسیاهو سرخ　　از مستیٔ خمار سفید وسیاه و سرخ
چشم ورخ وسرشک رقیبان سگ‌صفت　　گردد هزار بار سفیدوسیاه و سرخ
از نو بهار جلوهٔ حسن تو در چمن　　گردید شرمسار سفیدوسیاه و سرخ
همرنگ روی و زلف ولبت نا آورد گلی　　صد فصل نوبهار سفیدو سیاه وسرخ

از یاسمین و سنبل و گل میکند صبا
بر فرق تو نثار سفید و سیاه و سرخ

●

بگاه جلوه چون برداشت آن مهرو نقاب از رخ
شکسته رونق بازار ماه و آفتاب از رخ
شود گل چون چراغ صبح شمع ماه کنعانی
چو برگیرد مه خورشیدتاب من نقاب از رخ
بخوی آتشین آن شعلهٔ سرکش بت مهوش
تذرو کوهسار خاوری سازد کباب از رخ
دمی عکس گل اندامش گر اوج آسمان گیرد
زلال چشمهٔ خورشید سازد چون گلاب از رخ

سراسیمه چو مرغ آشیان گم کرده شد دلها
ز زلف خویش چون برداشت دام مشکناب از رخ
بیا ای باعث آرام جان و دل که از فرقت
عنان از دست و دست از کار، کار از آب، آب از رخ
بیا ای مه که در شوق تو خوش چشمان چین چنگل
بتاراج غمت دادند خواب از دیده و تاب از رخ
ببزم می بر افگن پرده، ساغر گیر نگهی کن
ز انوار تجلیها منور تر شراب از رخ
به آب چشمهٔ کوثر نخواهم شست در محشر
غبار راه میخانه من مست خراب از رخ
طلوع صبح امید است 'صنعت' تیره روزان را
چون آن خورشید عالمتاب بر دارد حجاب از رخ

●

ردیف د

در حضور یار می بسیار می باید کشید
لیک دور از دیدهٔ اغیار می باید کشید
در فضای بوستان با دوستان یک زمان
کام جان از بادهٔ سرشار می باید کشید
پیش مستان گر صراحی سر کند گردن کشی
بی محابه خون او صد بار می باید کشید
تا نگردد محتسب را سر" کارت آشکار
جام می در پردهٔ اسرار می باید کشید
زاهدا چون 'صنعت' از محنت سرای روزگار
خویش را در خانهٔ خمار می باید کشید.

●

هر زمانم بار غم از یار می باید کشید
یار گر اینست غم بسیار می باید کشید
هر دمم از سوزش داغ دلم بر آسمان
دود آه آتشین رخسار می باید کشید
آدمی کو را نباشد در سرش سودای یار
گردنش با ذلتی بر دار می باید کشید
طالب فردوس را در کوی جانان جا مده
زاغ را بیرون ازین گلزار می باید کشید
رشتهٔ طول امل ای نا مسلمان بر متاب
گردنت از قید این زنار می باید کشید
چونکه نبود بر مراد کار تو کار فلک
دست خود از دامن هر کار می باید کشید
'صنعت' دیوانه را نقش خیال صورتش
بر بیاض دیدهٔ خونبار می باید کشید

●

آن ماه دل آرا مهرلقا جز تخت تجمل جا نکند
از شرم رخ او ماه نقاب از روی منور وا نکند
بر اوج نکوئی مثل همی برمسند خوبی هم چوشهی
چه‌شهی‌مه کلهی که گهی‌بگهی‌نگهی‌بگدا نکند
هر صبح ز شام هلال نگر آن هاله نگر بر گرد قمر
کز تابش آن هر شام و سحر مهر سپهر ضیا نکند
بر لالهٔ عنبر بیخته بین بر صبحدم شب ریخته بین
آن سنبل تر آویخته بین کز عنبر گل تر جا نکند
زلفش هندو خال چوزنگی ترک نگاهش غمزه‌فرنگی

چشم سیاهش مردم جنگی در کشتن ترس خدا نکند
گلبانگ سحر زد مرغ چمن، شد موسم گل، گل کرد سمن
فریاد دران گل غنچه دهن، گلگشت چمن چوص بانکند
ای جان مجسم جان جهان، صد جان جهان را جانستان
این 'صنعت' بیدل از دل و جان جز مهر مه توهوا نکند

●

دهانم چون بتکرار دعایش در خطاب آید
زبان تیغ دشنامش به تیزی در جواب آید
دمی که آن لعل میگونش چو قلقل از شراب آید
به چشم بلبل نظاره هر گل آفتاب آید
بدریا چون شعاع شعلهٔ حسنش شود روشن
پری از جلوهٔ عکسش بشیشه هر حباب آید
ز خورشید است بالا گرمی بازار حسنش را
در این سودا مه کنعان کجا اندر حساب آید
در این ظلمتکده طالع سکندر ما کجا داریم
کز آب زندگی لعلش چو خضر کامیاب آید
اگر امشب عزیزی میکند افسانهٔ یوسف
کجا در دیدهٔ یعقوب ما را بی تو خواب آید
به هجرانش اگر برهم زنم مژگان تر خود را
فلک را خنده ای بر گریهٔ چشم سحاب آید
نمی سازد بسوز من خوی عصمت سرشت او
ملک را ننگ از آمیزش مست خراب آید
نمی سازد بسوز من دل سنگین او 'صنعت'
اگر از دود آه دل به مغزش بو کباب آید

●

از گداز مغز مه تخمیر خوبان ساختند
و از ضیای نور حق تصویر جانان ساختند
از شمامه زلف مشکین تو در صحرای چین
خار و خس هر خار بن را سنبلستان ساختند
تار زناری که آن کافر فرنگی کیش بست
زاهدان پاک سیرت رشته‌ٔ جان ساختند
میزند صد جوش محشر زخم جانها یک قلم
تیغ او شاید که دیگر بار عریان ساختند
آنچه دُرد از صافیء آئینه رویت مانده بود
کارسازان قدر زان یوسفستان ساختند
در خیال خویش این آئینه رویان دمبدم
عاشقان صاف دل را عین حیران ساختند
شان تشریف بهارت را بنازم کز کرم
کلبه‌ٔ احزان ما رشک گلستان ساختند
من ز تنها گشته ام دل بسته‌ٔ زلف بتان
زاهدان را همچو موی خود پریشان ساختند
بر عذار لاله رنگ گلرخان ناز بو
همچو 'صنعت' بلبل شیدا هزاران ساختند

ذکر لبت بناطقه ذوق شکر دهد
شور تکلمت ز نمکدان خبر دهد
خاک در تو سرمه به اصل بصر دهد
گرد رهت به چشم بصارت نظر دهد
ای ضوء مهر و ماه تو از روشنی و تاب

صد خجلت به عارض شمس و قمر دهد
گر قطرهٔ ز عرق رخت بر زمین چکد
روید نهال برق که خورشید بر دهد
در کربلای عشق تو کآن مشهد دلست
یابد شهادت آنکه چو من پیش سر دهد
پیک فغان و آه روان کرده ام بعرش
تا از جفای تو به خدایم خبر دهد
نرگس ز شوق بر طبق نقره‌ای مدام
با میکشان بزم چمن جام زر دهد
دور فلک همیشه درین بزم ناؤ نوش
با سفلگان باده ز شهد و شکر دهد
ساقی زمانه بین که اهل هنر مدام
چون جام لاله ساغر خون جگر دهد
در گلشن شباب تو ای نونهال ناز
نخل قد بلند تو لیمون ثمر دهد
چون غنچه تنگدل مشو ای 'صنعت' عاقبت
بید امید ما گل خورشید بر دهد

●

خاک بر سر آن سری کو بر سر داری نشد
دور باد آن جان ز جسمی کو فدا یاری نشد
کور به چشمی که در ماتم سرای شوق یار
دمبدم از جنبش مژگان خونباری نشد
صد گره درکار دین خویش دارد سبحه‌وش
زاهدی کز زلف او در قید زناری نشد

همچو داغ لاله در خون غرق بادا آن گلی
کو ز سودا داغدار لاله رخساری نشد
دل متاع دین و دنیا را بیک جو غم فروخت
این چنین سودای در دل هیچ بازاری نشد
کاش از بس گریه ام چشم تمنا را بکام
فرصت چشم زدن در بزم دیداری نشد
روز عمرم شام شد در روزهٔ هجران او
وای بر خوان وصال آن ماه افطاری نشد
آه کاندر کلبهٔ تاریک در شام فراق
جز غمت کس بر من غمدیده غمخواری نشد
عندلیب آرزو در بیضهٔ دل پیر ماند
یکزمان پرواز او در بزم گلزاری نشد
گرچه کردم صرف 'صنعت' مایهٔ عمر عزیز
در محبت غیر غم حاصل دگر کاری نشد

●

نه تنها نامه ام از سوی جانان لاجواب آمد
ز شعله آتشین من کبوتر هم کباب آمد
شهید خنجر چشمش چنان مست است در مشهد
که از زخمش بجای خون چکیدنها شراب آمد
همه ذرات در عالم برنگ مهر رخشان شد
مگر خورشید مهروی تو بیرون از نقاب آمد
خیال چشم لیلی سرمه‌ای در ناله مجنون زد
که امشب آهوان دشت را در چشم خواب آمد

ز بالین بسترم مهتاب جای گرد میخیزد
مگر در خواب شب آن رشک ماه و آفتاب آمد
نگاهم از تجلی همچو نخل طور بیضا شد
خیال جلوهٔ رویش چو در چشم پر آب آمد
براه تو من یکتا سوار خاک شد 'صنعت'
که چشم قدسیان عرش پایش را رکاب آمد

●

ای ز گرد راه تو مصر عزیزان ساختند
وز غبار جلوه‌گاهت ماه کنعان ساختند
میکنم فریاد از دست عزیزان بی گنه
متهم گرگ مرا این شوخ اخوان ساختند
دیدهٔ یعقوب ما در یاد آن گل پیرهن
کلبهٔ حزنم ز خونین اشک بستان ساختند
در چه حیرت فتادم کاین بتان در چین زلف
یوسف دل را ز بستانی بزندان ساختند
بسکه افتادم بچاه حیرت این خوبان مصر
شاهد کنعان را بهر چه زندان ساختند
شاهدان معنی رنگین 'صنعت' یک قلم
هر ورق دیوان ما را یوسفستان ساختند

●

پیش از محبتت ز جهان یک نشان نبود
تا آن نبود گردش این آسمان نبود
بد بزم گاه گیتی در پرده عدم
آهنگ جلوه جانان گر درمیان نبود

از آه سرد سینهٔ و از گرم گریهٔ چشم
آثار آب و آتش اندر جهان نبود

آن روز زهر تیر نگاهت چشیده ام
که الماس را به معدن نام و نشان نبود

می کرد می به غنچه لبی عرض بوسه اش
ای کاش گرم مهر ادب بر دهان نبود

از بارقه فغان فلک سوز عاشقان
هرگز اثر بخاطر آن دلستان نبود

بودی اگر نه صحبت 'صاحب' چون آئینه
'صنعت' مثال طوطی شکر زبان نبود

●

چشم من با تو کارها دارد		در رهت انتظارها دارد
هر نفس همچو کورهٔ حداد		دود آهم شرارها دارد
از دل عاشقان بچشم زدن		تیر مژهات گذارها دارد
دل مشبک‌شده است چو بادام		تیر مژه ات گذارها دارد
بی می لعل تو به‌بزم شراب		چشم ساغر خمارها دارد
ایکه از داغهای سودایت		چمن دل بهارها دارد
رگ جانم بباد شوخی تو		همچو برق اضطرارها دارد

آن گل اندام بلبلان بدام
همچو 'صنعت' هزارها دارد

●

گر از درس گلستانش بمکتب مشغله افتد
از افغان دل طفلان چو بلبل غلغله افتد

بدیوان مکافاتی نمی دانند مغروران
که از یاد پر مور سلیمان را گله افتد

بچشم گرم بی‌سالم، خیال پاش می ترسم
که آن گلبرگ نازک را مبادا آبله افتد

گر از جام هوای او کشد یک جرعه‌ای صوفی
ز اوج چلچله صد ره برنگ چلچله افتد

اگر از تیز مژگانش برد حرفی لب ساقی
بساغر آب الماس از گلوئی بلبله افتد

نگار چارده سالم که غیرت ماه دو هفته است
بیک نظاره‌اش زاهد ز اوج منزله افتد

بدولت خانهٔ وصلش اگر 'صنعت' نهد گامی
ز جوش موج بیتابی بپایش سلسله افتد

●

زلف از روی او چو بالا شد — صبح از جیب او هویدا شد
چو در آئینه دید لب میگون — جوهر آئینه موج صهبا شد
آب آئینه را به موج آورد — چشم شوخش بخود چو بینا شد
صف مژگان او چو جیش حبش — در پی ضبط ملک دلها شد
از نقوش نگارها پایش — دامن جاده پر ز گلها شد
سایهٔ سرو آن بهار جمال — در کنار زمین لیلی شد
راز اندر دلش کجا ماند — هر که از عشق باده پیما شد

گوهر آمال را بچنگ آورد هر که از دل بجان جویا شد

بزم انجم شکست خورده بهم

ماه 'صنعت' چو بزم آرا شد

●

غنچه از تنگ دلی با دهن خون آلود

گفت با نو گل رنگین سخن خون آلود

یوسف غنچه ز خار غم آن لاله عذار

کرد صد چاک ببر پیرهن خون آلود

از غم لاله عذار تو دل سوخته ام

هست چون داغ شقایق به‌تنم خون آلود

از سر مشهد من دامنی بر چیده گذر

که نیالاید دامان تو از خون من خون‌آلود

لاله سا تشنهٔ لعل تو برد زین گلشن

داغ بر دل و تن زخمی کفن خون آلود

کرد گل زخم خدنگت که سراپای تنم

گشت زین کثرت گلها چمن خون آلود

'صنعت' از گریهٔ خون از غم گل پیرهنی

چشم یعقوب شده یاسمن خون آلود

●

ساقی بیار باده که بیهوشی آورد از عقل هرچه یاد فراموشی آورد

گر از خواص باده به‌واعظ خبر بود اول حدیث بر لب می‌نوشی آورد

فرخنده‌طالعی‌است که‌آئینه از رخت هر روز مهررا بهم آغوشی آورد

لعلت چو در تکلم شکر شکن شود شیرین لبان را همه خاموشی آورد

در دور خویش خط‌تو ای‌آفتاب‌حسن ماه دو هفته را به سیه پوشی‌آورد

حور و فرشته را بیکی جلوهٔ جمال چون‌سرخوشان باده بمدهوشی‌آورد
قائم شود قیامتی وقت قیام تو باقامت‌تو کیست که همدوشی آورد
'صنعت' طواف کوچهٔ بیت المقدسش
حجاج را ز کعبه فراموشی آورد

●

چشم مست و لعل نوشین، عنبرین‌مو هر که دید
همچو مجنون گشت شیدا سر بصحرائی کشید
خط مشکین ایاز گلعذاری هر که دید
بر صحیفه جان هو المحمود طغرا برکشید
قطرهائی کز عرق بر عارض رنگین دوست
دانمش بر ساغر گل بادهٔ کوثر چکید
در چمن حرفی گذشت از چهرهٔ آن گلبدن
از خجالت آب و رنگ از لالهٔ گلشن پرید
گرچه در وادی محبت خار ناکامی بسی است
لیک مجنون را درین ره محمل لیلی رسید
چونکه در بازار سودا شد زلیخا خود فروش
کاروان ماه کنعانی بمصرش در رسید
سبزهٔ خط، لعل نوشین تو ای شیرین دهن
چو نبات شکرین بر چشمهٔ کوثر دمید
بسکه در هنگام وصف طاق ابروی کجت
چون کمان در دست 'صنعت' خامه‌ای برخود خمید

●

والهٔ نازکبدنم به نزاکت سوگند
بلبل لاله عذارم به لطافت سوگند

کشتهٔ ناز نگاهم به شهادت سوگند
خستهٔ خنجر چشمم به جراحت سوگند
عاشق صورت یاریم به معنی است قسم
بری از نقش مجازم به حقیقت سوگند
وه که در دولت عشق تو ز همت عالی
فارغ از هر دو جهانم به فراغت سوگند
گلشن بهشت چمن در نظر ماست حقیر
طائر اوج بلندیم به همت سوگند
بسکه در غمکدهٔ عشق دل آشوب صنم
نفرتم نیست ز محنت به محبت سوگند
عمر آخر شد افسوس به امید وصال
هجرت اندازه ندارد به نهایت سوگند
فتنه در دهر ز بالای بلندت برپا است
قامتت ساخت قیامت به قیامت سوگند
بر در پیر خرابات چو 'صنعت' شب و روز
خادم معتقدم من به عقیدت سوگند

اگر از مشعل رویش بگلشن مشغله افتد
ز سوز نالهٔ پروانه بلبل غلغله افتد
هر آنچه از اوج زاهد را ز موج چلچله افتد
بیک دم می پرستان را ز فیضش بلبله افتد
غبارم درة التاج کلاه آفتاب آید
اگر روزی بخاک ما ره آن کجکله افتد
وزان گوهر حسنش اگر سنجد خرد پیشه

به میزان کیاست مه بوزن خردله افتد
کنون از طعنهٔ زاهد ز می خوردن کنم توبه
ولی ترسم که در بزم حریفانم گله افتد
بدور گردش چشمش اگر جرعه کشد قاضی
رود بر مشرب ساقی ز یاد مسئله افتد
درین وادی جنون خیزی اگر سحبان زند گامی
بشوید دست از دانش بپایش سلسله افتد
درین بسمل طپیدن دل اگر برهم زند بالی
فلک لرزد، زمین جنبد، بعالم زلزله افتد
سهیم تیر مژگانش براه عشق او 'صنعت'
نتابد در دویدنها که در پایش خله افتد

●

چمن خلد کی این غنچهٔ خندان دارد
حور فردوس کی این سنبل پیچان دارد
لب اعجاز کی این طرز تبسم دارد
ماه کنعان کی این چاه زنخدان دارد
صبح از مهر تو دارد گل خورشید بجیب
شب ز سودای تو پر از گل دامان دارد
کفر چشم سیه مست تو از عشوهٔ ناز
قصد غارتگریٔ دین و دل و ایمان دارد
باز امروز چو مهر آن مه پر چین جبین
تیغ بگرفته بکف عزم بمیدان دارد
باز دیوانهٔ دل از شوق شکنج زلفش
راه از کوچهٔ زنجیر بزندان دارد

از هوای شکرین خاتم لعل تو پری
مور من زیر نگین ملک سلیمان دارد
غیر از بوسهٔ سیب ذقن عناب لبت
'صنعت' خسته چو پسته دل بریان دارد

●

با من دل شده از ناز نگاهی دارد — آن پری‌چهره که رخسار چو ماهی دارد
آن شه حسن که از ماه کلاهی دارد — با گدایان ز سر مهر نگاهی دارد
دو جهان دل و جان کرده مسخر بنگاه — آنکه از غمزهٔ و از عشوه سپاهی دارد
چون غلامان به پای تو سر افگنده بعجز — سروری کو بسر از مهر کلاهی دارد
نسبت چشم تو با نرگس دادن غلط است — زانکه این کور کجا چشم سیاهی دارد
عشق تاری است که چون رشتهٔ سلک گوهر — در نهان خانهٔ دلها همه راهی دارد

حالت 'صنعت' دلخسته چه می پرسی کان
درد جانکاه ز تو ناله و آهی دارد

●

تا به مکتب آن پسر در خواندن سیپاره شد
مصحف رنگین گل از شوق آن سی پاره شد
از نزاکت گوهر این تازه گل خوش خنده را
همچو طفل اشک شبنم برگ گل گهواره شد
بس که در بزم تماشای رخ پر نور او
همچو تار شمع روشن رشتهٔ نظاره شد
در شب هجران ز فریاد فلکسیر مرا
بی تو ای مه هم قدم اختر و سیاره شد
تلخ کامیهائی ما را کرد آخر کامیاب
از غم تو چارهٔ درد دل بیچاره شد

ز گرانی ناز و تمکین بر نیاید زو نگار
شته‌ٔ نظاره از رگهای سنگ خاره شد

عالمی فرزانگی در دور آن لیلی فریب
همچو مجنون در بیابان غمش آواره شد

در سواد تیره بختی شد چو میل آمدم
تا که 'صنعت' سرمه‌سا آن نرگس خونخواره شد

●

از لب شیرین جانان شکرستان ساختند
خنده‌ٔ نمکین او شور نمکدان ساختند

نیست باری عقل را در بارگاه شاه عشق
کاستانش بسکه بالا تر ز کیوان ساختند

دست می شوید ز عمر جادوانی خویش خضر
چون ز هر آب نگهه سیراب پیکان ساختند

همچو مجمر شعله می جوشد ز چشم زخم دل
تیغ آتشبار او از برق نیران ساختند

چشم شوخش از ترحم می کند هر سو نگاه
شاید امروز آن فرنگی را مسلمان ساختند

سقف خواب دیده ام ز آواز پایش می فتد
خانه‌ٔ بختم ز تار عنکبوتان ساختند

هر صباحی تا مسا در درس عشق آن گلعذار
از گلستان طفل بلبل را سبق خوان ساختند

می چکد لخت جگر از دیده ام یاقوت وار
سینه‌ٔ پر خون ما کوه بدخشان ساختند

خود سیه روزم که شب این غالیه مویان مرا
از برای نکهتی موئی پریشان ساختند
گشت روشن رو سیاه طالع من در عدم
بر مزار بلبلم از گل چراغان ساختند
در هوای عارض گلرنگ آن رشک چمن
دیده ای در بار 'صنعت' ابر نیسان ساختند

●

چو با من در سخن آن لعل شکر بار می گردد
ایاغ گوش من از کوثر سرشار می گردد
ز سودای سر زلف آن صنم بدکیش زاهد را
بگردن رشتهٔ تسبیح چون زنار می گردد
زهی از ناز چشمانت غزال قدس از مستی
گهی در خواب، گاهی مست، گه هشیار می گردد
به پیش ماه رخسارت عروس مهر هر لحظه
ز بی تابی بسان ذره بی مقدار میگردد
خیال روی آن خود بین بدل 'صنعت' بصد حیرت
مثال صورت آئینه در هر بار میگردد

●

بلبل جان سیر بستان میکند عشرتی کز سیر جانان میکند
با شهید غمزه بس خوش ستم تا یکی آن میر خوبان میکند
قلب من از آذر شوق صنم چون کباب صید بریان میکند
غمزهٔ بس شوخ آن رشک پری سیل خون از اشک جریان میکند
چون کشاید آن خدنگ غمزه ای
جان 'صنعت' عید قربان میکند

●

از لعل یار آب گهر موج می زند
وز باده‌اش مـدام شکر موج می زند
از قامتت قیامتی صد جوش میخورد
وز خندهٔ تو شور حشر موج می زند
هرکس که دید جلوهٔ سیمای انورت
گفتا که بحر نور قمر موج می زند
از رشک رنگ عارض حمرای در چمن
در جام لاله خون جگر موج می زند
زاهد نگر کرامت پیر مغان که زد
در خاک خشک آتش تر موج می زند
از جام جم مجوی می جان گداز غم
این باده ای ز جام دگر موج می زند
آن باده‌ای که نه خم از تیزیش شکست
در ساغر دلم چه قدر موج می زند
کشتی میار نوح کزین آتشین سرشک
طوفان شعله خوست و شرر موج می زند
'صنعت' بدر سفتن استاد گشته‌ای
کز آب سوز من تو هنر موج می زند

●

نیست ممکن صنم از جور پشیمان گردد
کی همین کافر بدکیش مسلمان گردد
هر سر مو به تنم خنجر و پیکان گردد
در دلم یاد تو ناوک مژگان گردد

دائما لخت جگر خون از دل دارد قوت
هر که بر خوان غم عشق تو مهمان گردد
نکهت سنبلش از سایهٔ مژگان آید
هر کرا در نظر آن زلف پریشان گردد
همچو ماری ز خیال سر زلف سیه‌اش
نفس اندر دل عشاق تو پیمان گردد
شوخ چشمی که به میخانه ز یاد نگهش
حلقهٔ ساغر می چشم غزالان گردد
بی گل روی تو با لخت جگر آه دلم
بر سر این روضه فلک باد گل افشان گردد
چون کنم نسبت یاقوت به لعل لب او
کی برابر بلبش لعل بدخشان گردد
گر شود همچو کمان قامتم از پیری خم
در دلم لذت تیر تو دو چندان گردد
آن سیه چشم اگر یک قدم آید بدرم
گرد کاشانهٔ ما سرمه غزالان گردد
'صنعت' از گلبدن پیرهن گلبدنش
با رگ رشتهٔ جان و دل دوزان گردد

●

دیده ای کو به شب هجر تو گریان گردد
اشک آن دیده عجب نیست که طوفان گردد
بی گل روی تو هر برگ گلم در گلشن
در دل دیدهٔ من خنجر و پیکان گردد
ناخن پنجهٔ رنگین تو از رنگ حنا
چون هلال شفق آلوده درخشان گردد

از سر پنجهٔ رشک ید بیضات صنم
دست خورشید به جیب شب پنهان گردد
لعل نمکین او کز خوان سخن بکشاید
داغ در سینهٔ شوریده نمکدان گردد
خاک از لطف خرامی قدت ای سرو روان
زندگی بخش ترا از چشمهٔ حیوان گردد
تا به ز انگشت نمائی نبرد عارض او
کز اشارت برخش داغ نمایان گردد
تاب مهتاب ندارد ز نزاکت 'صنعت'
کز نگاهم گلشن آزردهٔ و پژمان گردد

●

چهرهٔ صبح کی این حسن مصفا دارد
جبهٔ خورشید کی این تاب تجلی دارد
آنچه من دیده ام از حسن مصفای رخش
چشم آئینه کی این تاب تماشا دارد
مدعی را چه بود سوز محبت یوسف
آنچه در جان و دل خویش زلیخا دارد
داستان غم لیلی ز دل مجنون پرس
تا چه در پیش تو از دفتر دل وا دارد
پنج نو ماه شفق گون به اعجاز کمال
ماه خورشید رخم در ید بیضا دارد
سرو بالاش بیک شاخ بصد ناز و ادا
غنچهٔ و سنبل و گل، نرگس شهلا دارد
هردم از لعل روان بخش تو از چرخ مسیح
بر زمین آمده امید مداوا دارد

از کمان خانهٔ ابروی تو ای ناوک زن
گر رسد تیر تو در چشم دلم جا دارد
نیست سوزت بدل از سوختهٔ خویش بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
من بصد جان چو شدم مشتریٔ گوهر تو
باز 'صنعت' بدوکان تو چه سودا دارد

●

ردیف ذ

هادی دین رهنما پشت و پناه و ملاذ
رهبر راه خدا پشت و پناه و ملاذ
بادشه بحر و بر و شافع یوم الحشر
تاج سر انبیا پشت و پناه و ملاذ
سجده گه خاکیان، قبلهٔ افلاکیان
کعبهٔ هر مدعا پشت و پناه و ملاذ
مرجع آزادگان، مأمن افتادگان
خاصه بهر بینوا پشت و پناه و ملاذ
درگه والای او امن و امان را مهاد
سدهٔ آن ذوالعطا پشت و پناه و ملاذ
یوسف شوریده را در تنگ تاریک چاه
لطف تو آمد شها پشت و پناه و ملاذ
در دو سرا بس بود امت شوریده را
دین تو خیرالورا پشت و پناه و ملاذ
در همه اطراف کون از صفت مهتری
گشت بهر جابجا پشت و پناه و ملاذ

جز کرم و لطف تو چون تن دلخسته را
نیست بروز جزا پشت و پناه و ملاذ
در دم جان کندنم جز دم جان بخش تو
کیست دگر با عطا، پشت و پناه و ملاذ
«صنعت» ناکام را در دوجهان نیست کس
غیر تو مشکل کشا پشت و پناه و ملاذ

●

ای زهر درد عشق تو در کام جان لذیذ
افیون نالۀ‌ای ز غمت در دهان لذیذ
باشد همای را ز شهد می تبسمت
مانند نیشکر بدهن استخوان لذیذ
در بادیۀ فراق تو تلخی و تشنگی
چون شربت وصال بود در دهان لذیذ
از اشتیاق بوسۀ شیرین لبان تو
از شهد بر لب آمد صیت و فغان لذیذ
آب زبان تیغ تو در کام زخم جان
همچو زلال خضر بود جاودان لذیذ
الماس درد عشق جهان سوزت ای صنم
چون مرهم است در دهن زخم جان لذیذ
دشنام تلخ از لب شکر فشان تو
آمد چون ذوق بوسۀ شیرین لبان لذیذ
تا در جهان خوان سخن هست پر نمک
بادا چو شعر «صنعت» این داستان لذیذ

●

ردیف ر

در تعریف شهر شکارپور وطن مالوفه مصنف

خوانند هست جنت اکبر شکارپور و از هشت در بهشت نکو تر شکارپور

احرام طوف کعبهٔ کوی بتان شوخ بستند حاجیان حرم در شکارپور

ای طایفان کعبهٔ صد حج اکبر است باسعی عمره کردن بر در شکارپور

از نور عارض رخ خوبان ماهرو چون بزم انجم است منور شکارپور

بامردم بصارت کهل الجواهر است در چشم خاکپای سمنبر شکارپور

از قند شهد خندهٔ شیرین لبان مصر بردند کاروان ز شکر شکارپور

'صنعت' برنگ بلبل خوشخوان بوصف یار

آمد بخوش ادای سخنور شکارپور

●

ای که با شیرین تبسم لعل آتش آبدار(۱)

باد عیسیٰ کرده ای بر خاک خجلت شرمسار

خاک کویت داد با باد صبا بوی بهشت

رنگ و رویت داد یکجا آب و آتش را قرار

داد رنگ چهره ات برباد آب و رنگ گل

کرد لعلت آتش یاقوت را بر خاک خوار

باد سودای تو از آب و گلم سر برکشید

آتش مهر تو از خاک تنم شد آشکار

تا که از باد هوایت گشته ام آتش بجان

تا که زهر آب غمت شد قسمت این خاکسار

آب چشمم می کند تعمیر ویرانی بخاک

باد آهم میزند آتش به این نیلی حصار

۱- در صنعت تضاد یعنی ایراد طبایع چهارگانه.

تاکه زد باد خیالت دامنی بر آتشم
همچو آب اشک افتادم بخاک خوار و زار
خاک من از داغ سودای تو گشته باد سنج
روی آتش ناکت از آب حیا شد تابدار
بس که زد باد هوس آتش به آب و خاک من
داد برباد آه آتشبارم آب این خاکسار
ز آب چشمم، آتش دل سوخته 'صنعت' غریب
عرض کن باد صبا بر خاک کوی آن نگار

•

در صنعت ترصیع

ای روی تو بهار تو پیرایهٔ بهار
گیسوی مشکبار تو سرمایهٔ تتار
ابروئی چون هلال تو محراب اهل دل
در روی بیمثال تو مهتاب آبدار
دیوانهٔ وصال تو هر سوی هر دلی
افسانهٔ جمال تو هر کوئی صد هزار
عشاق جانگداز تو پروانهٔ و چراغ
مشتاق حسن ناز تو مستانهٔ هزار
ای کاکل تو هالهٔ مهتاب نیکوئی
در سنبل تو لالهٔ سیراب آشکار
دیدار آفتاب تو خورشید را ضیا
گلزار آب و تاب تو جاوید نو بهار
در شهر نیست چونتو دل افروز تر چراغ
در دهر نیست چونتو جگر سوز تر نگار

تا بر کشید قامت موزون از برم

شد ز آب دیدهٔ 'صنعت' هامون لاله زار

●

ز دردت دل زار دارم در آذر (۱)

درا ای دل آرا دوای دل آور

خد نرگس تو نیرنگ گل مل

لب قامت تو چو طوبیٰ و کوثر

خهی پیچ جعد کجت مشک خالص

گهر سنج لعل لبت شهد شکر

بمهر محبت بچشم تلطف

بتخت تنعم نشین خسته بنگر

بطلعت مشعشه بگیسو بنفشه

بخصلت همیشه 'بصنعت' ستمگر

●

دار دنیا دارد آن ای نامدار از غمش بردار دل جان شاد دار(۲)

کار در دل تخم امید نکو تا ترا گردد همه فرخنده کار

بار درد دوستان بر جان ببر تا تو باشی در دو عالم بردبار

خوار بسیار است دائم در جهان گرسنه چشمی که شد بسیار خوار

بارور گردید نخل بی برم از فیوض ابر چشم اشکبار

(۱) در صنعت آنکه اول بیت مقطع و ثانی موصل به حرفین وثالث به سه حروف و چهارم به چهار و پنجم به پنج. مرتب

(۲) در صنعت ردالفجر علی الصدر قسم دوم. یعنی‌لفظی که در اول مصرع آمده در ثانی مصرع در آخر آن لفظ به معنیٔ دیگر خواهد آمد.

بار اول در حریم حوروش یافتم از فرخیٔ بخت بار
زار می نالید 'صنعت' از غمش
همچو بلبل در هوای لاله زار

●

رخ او داروی درد دل آزار ز روی او رود از ذات آزار (۱)
ز درد او درون دارم در آرام ز داغ او که دل دارم درم وار
ورای او ز اول روز دارم دل آواره روی زرد زردار
ز درد دوری روی دل آرام دل زارم دل زارم دل زار
در آ ای داروی آرام 'درزی'
دوان در دم دوای روح را آر

●

دل بیقرارم چو سیماب مضطر بتن جا نه نگیرد ز دوریٔ دلبر
به عشاق داده است ساقی دوران چو لاله پیاله ز خون جگر پر
بیاد لب لعل او دیده ام من فرو ریخت ژاله چو یاقوت احمر
نهال امیدم بر آرد دران دم که آن سرو خورم در آریم در بر
ز سودای زلفت ز مهر عذارت سیه هست روزم شبم هست انور
پی قتل عشاق چشمان شوخت ز ملک کرشمه بر آورد لشکر
ز خامه نیامد بیان طپش دل که این پای چوبی است آن دشت آذر
بصحرای محبت شنیدیم 'صنعت'
صدا پای موری چو بانگ غضنفر

●

---

(۱) در صنعت مقطع.

ای ترا هست چو غنچه دهنی نازک تر
همچو بوی گل داری سخنی نازک تر
گل شود آب ز خجلت اگر آئی بچمن
با رخ نازک چـون یـاسمنی نازک تر
بلطافت که چکد خون نزاکت بخیال
گر دهم بوسه به سیبی ذقنی نازک تر
شد قبا پیرهن غنچه ز غیرت چون گل
چون قبا کرد ببر پیرهنی نازک تر
جامهٔ نگهت گل گرچه نفیس است تمام
بسکه می خارد آن سیم تنی نازک تر
هست از پردهٔ بادام بصد رنگ نفیس
بر تـن کشتهٔ چشمت کـفـنـی نازک تر
از حـریـر نـگـه دیـدهٔ نـازک نـگهان
دوخت 'صنعت' ببرت پیرهنی نازک تر

●

در صنعت تلازم شیرینی

ای سراپای تنت چو جان شیرین تر
جان شیرین چه بود بلکه ازان شیرین تر
تا رقم کرد ز شیرین ادائی قد تو
نیشکر سان شده کلک دو زبان شیرین تر
گرچه شیرین لبان مصری پر شکرند
هست دشنام تو از خندهٔ شان شیرین تر
زین همه تنگ دهانان که چون تنگ شکرند
نیست کس را چو دهان شیرین تر

سخن تلخ تو ای کان ملاحت بمذاق
هست از خندهٔ شیرین دهنان شیرین تر
گرچه شیرین به سخن خسرو شیرین لبان است
سخنش چون تو شنیدن نتوان شیرین تر
کلک جانی اگر از شاخ نباتش باشد
نکشد چون دهنت نقش دهان شیرین تر
'صنعت' از شور شکرخنده ات ای شیرین جان
همچو طوطی به سخن کرد بیان شیرین تر

●

زهی ز خندهٔ شیرین تو رفت آب شکر
نماند از لب نوشین تو هیچ تاب شکر
فروخت پرتو روی تو چون چراغ شراب
گداخت آتش لعل تو همچو آب شکر
بدور خندهٔ شیرین و لعل می گونت
همی خورند حریفان بهم شراب شکر
به محفلی که بود قصهٔ تبسم تو
به هیچ باب نیارند در حساب شکر
به پیش تابش مهر تو تاب و طاقت من
چنان گداخت که در پیش آفتاب شکر
کند چون 'صنعت' تکرار نام شیرینش
هزار بار دهن شوید از گلاب شکر

●

دوسنبل و دولاله و دونار و دوعبهر چو قدرت ندارند سرو و صنوبر
چو مهر جبینت منور درخشان ندارد چنین مـــه سپهر مدور

جهان شد معطر چو ریحان و سنبل　چو بکشاد بر روی زلف معنبر
بدور رنگ مست و بیداد گر تو　به بستان نرگس شکسته است ساغر
ز شیرین تبسم ز نمکین تکلم　بکردار حیوان لبت روح پرور
ز چاه زنخدانت یک قطره زمزم　بکوی تو یک عمره صد حج اکبر
ز موی تو بوی فوایح بهشتی　ز رخسارت انوار باهفت اختر
بود خاکپای سگ بوتراب
بچشمان 'صنعت' چو کهل الجواهر

●

در صنعت موصل به حرفین

خد تو بت من برنگ گل تر　لب پر مل تو چو ساقیٔ کوثر
چو خد تو ماهی ندیدند طالع　چو قد تو هرگز نرست است عرعر
مه خوبی تو چو عالم گرفت است　شدند عاشق تو مؤنث مذکر
بت من مر ساجد حق پرست است　پی خدمت تو چو ترسا و کافر
خم کاکل تو چو موکاست است　چو مه نو شب فرقتی ساخت لاغر
مه خط خوشی من نوشت است نامه　پی فرحت خاطر من مسافر
برسم بت ساقی عابد فریب
گرفت است 'صانع' گل و لاله ساغر

●

در صنعت ترصیح مع التجنیس

عین نور است مهر آن دلبر　عین نور است مهر آن دلبر
و بر آید ز بخت سر و اسل　ور بر آید ز بخت سرو اگر
مهر روی تو برد تاب از مه　مهر روی تو برد تاب از خور
درد یارم بلاست چون جنت　درد یارم بلا است چون آذر
شد بسودات مشتری خورشید　شد بسودات مشتری خاور

هست درد تو مرهم جانی هست درد تو مرهم خاطر
درد یار ست در دیار دلم درد یار ست در دیار ببر
هست ترصیع 'صنعت' این تجنیس
هست ترصیع 'صنعت' این گوهر

●

در صنعت تضاد ایراد طبائع چهارگانه در حمد باری تعالیٰ

ای ز فیض آب و لطفت باد در آغاز کار
آتش گلزار حسن از خاک کردی آشکار
آب را چون جان بجسم خاک بخشیدی روان
باد را چون روح دادی در دل آتش گذار
گه ز موج آب ریزی خاک را سنبل بجیب
گه ز فیض باد آتش را کنی گل در کنار
آب ابر رحمتت تا خاک را گلزار ساخت
تا ز باد حکمتت برخواست از آتش بخار
آب چون راهب بروی خاک نیلی پوش گشت
شد ز شوق باد آتش هندوی زناردار
آتش عشقت طلسمی تا بگنج خاک بست
باد شد افسون گر و آب روان گردید مار
تا به خاک آدم افشاندی دم آب حیات
ماند زین باد حسد در جان آتش خار خار
خاک را تا آتش عشقت گریبان گیر شد
آب را تا باد سودای تو در دل کرده کار
خاک شد از آتش عشق تو چون یاقوت ناب
آب از یاد هوایت صاف شد آئینه وار

بسکه از باد هوایت شد دلم آتش فروز
بسکه بر خاک رهت شد آب چشمم قطره بار
در بهارستان 'صنعت' ز آب خاک طینتم
مطلعی سر زد چو باد آتش صبح بهار

●

مطلع ثاني

نو بهار آمد که گردد آتش گل آب دار
نو عروس خاک را باد صبا بندد نگار
تا بروی آتش گل آب شبنم ریخت گل
باد مشک آمیز گشت و خاک شد عنبر غبار
چهرهٔ آتش ز باد صبح گلگل بر فروخت
مرکز خاک از صفائی آب شد آئینه دار
تا که باد صبح شد بر خاک مستان روح بخش
لعل آتش رنگ سر زد از بلور آبدار

●

ساقیا از فیض آب و لطف باد نو بهار (۱)
گشت روشن آتش گلها ز خاک مرغزار
باز از فیض سحاب آتش گل آب یافت
گشت از باد بهاری خاک صحرا لاله زار
باز باد دامن گل آتش بلبل فروخت
ساخت آب چشم بلبل خاک را چون لاله وار
باد نوروزی بروی خاک افشرده عبیر
آب نیسانی ز آتش لاله می شوید غبار

---

(۱) در صنعت تضاد و ایراد طبائع چهارگانه .

خاک از عطر سمن خوشبو طراز باد را
آب از عکس شقایق کرد آتش در کنار

●

ردیف ز

سنبل تر ز گلشن سر نکشیده است هنوز
سبزه در باغ جمالش ندمیده است هنوز
ارغوان می چکد از نرگس یعقوب مگر
بوی پیراهن یوسف نه شمیده است هنوز
می کند قتل جهان را به تغافل هردم
خوبیٔ خویش در آئینه ندیده است هنوز
عالم از کیفیت حسنش همه پر غوغا است
آه، آن صبح قیامت ندمیده است هنوز
سیل خون است رگ جادهٔ صحرای جنون
لالها از رگ لیلی نچکیده است هنوز
اهل زندان بمقیمان جنان می نازند
سرو کنعان بزندان نرسیده است هنوز
تشنگی‌های شهادت جگر 'صنعت' سوخت
که دمی آب ز تیغش نه‌چشیده است هنوز

●

در تعریف بهار

صبا رساند بشارت ز مرغزار امروز
که خیمه زد بچمن ابر نوبهار امروز
بباغ همچو مسیحا است روح بخش نسیم
سحاب فیض رسان است خضروار امروز

چنان بشست رخ روزگار ابر بهار
که نیست هیچ اثر ظاهر از غبار امروز
ز جوش قطرهٔ باران رخ عروس چمن
شده برنگ عرقناک روی یار امروز
برنگ ساغر یاقوتی است لاله و گل
مرصع از گهر ابر فیض بار امروز
بروی سبزه زمرد نمای ابر بهار
گسسته رشتهٔ لولوی آبدار امروز
ز فیض ابر هوای بهار گل 'صنعت'
چه خط که نیست نگار پری عذار امروز

●

ملک دل را نیست ویرانی هنوز   کاندران اقلیم سلطانی هنوز
گرچه کردی عالم دلها خراب   لیک در آبادیٔ جانی هنوز
همچو ترکان جان و دل بر بوده‌ای   باز در پی دین و ایمانی هنوز
با نگاهی قتل عالم کرده ای   کشتنم بهر چه می مانی هنوز
گشته ای علام درس دلبری   گرچه طفلی در دبستانی هنوز
چشم فتانت بکار عاشقان   می کند صد عشوه پنهانی هنوز
گرچه ریحان سر کشید از لاله‌ات   در لطافت تازه بستانی هنوز
سالها شد در هوایش دیده ام   می کند چون ابر بارانی هنوز
شد زلیخای دلم را مو سفید   می رسد آن ماه کنعانی هنوز
گشت آخر محفل ارباب شوق
میکند 'صنعت' غزلخوانی هنوز

●

بیاکه از اثر فیض نـو بهار امروز
برنگ باغ نعیم است روزگار امروز
برنگ ارژنگ مانی ز کار گاه چمن
هزار نقـش ملـون شد آشکار امروز
هزار کبک خرامان رسید چون بلبل
بسیر جلـوهٔ طـائوس نو بـهار امروز
بنـا ؤ نـوش صنـوبـر قدان در گلشن
چمان جلوهٔ رنگین ز هر کنار امروز
صدای قلقل مینا، نوای بانـگ رباب
بلند گشت ز هر سوی مرغزار امروز
بدست غنچه صراحی پیاله لاله گرفت
عروس گل به چمن گشت میگسار امروز
هوا لطیف و صبا دلکشا، چمن دلکش
مبارک است بخـوبان گلعذار امروز
نهـاد بـر طبق نقـره ساغر زرین
ستاده بهر تو نرگس در انتظار امروز
ز چاک سینهٔ دل 'صنعت' از هوای گل
کند چو مرغ قفس نالهای زار امروز

●

ردیف س

دیگر ز نارسائیٔ امید ما مپرس و از حاصلات ثمرهٔ این بید ما مپرس
تلخ است زند گیٔ من از فرقتش مدام از زهر تلخ کامیٔ جاوید ما مپرس
هر بامداد تیغ جفا می کشد بخشم از گرم مهربانیٔ خورشید ما مپرس
ما می کشیم جام می بوسه اش بکام کیفیتی ز عشرت جمشید ما مپرس

در پای ما سلاسل عمری بسر نمود
'صنعت' ز دیر ماندن این قید ما مپرس

●

ردیف ش

بت گلگون قبا دارم برنگ غنچه محبوبش
ز چشم بد نگهداری خداوندا رخ خوبش
سر تربت شهید تیغ ابروی اجل کارش
بمژگان می‌کند هردم ملایک حور جاروبش
بیاد جلوهٔ آن شاه خوبان ماه کنعانی
پری در شیشه دارد هر سرشک دیده یعقوبش
چو سرو ناز آن شیرین ادا در راه رقص آمد
بصد شادی ز کف دادیم نقد جان بپا کوبش
اگر دورش زخود دانم نویسم نامه‌ای لیکن
چو اندر دل‌بود دایم چه حاجت‌ثبت مکتوبش
نه تنها گشت 'صنعت' موبمو همدوش بیتابی
دوعالم چون دو زلف افتاد بر اقدام محبوبش

●

شود چون خیره چشم آفتاب از تابش رویش
کجا مه را بود طاقت که بیند یک نظر سویش
شود محو تماشایش برنگ دیدهٔ شبنم
میسر گر شود خورشید را نظارهٔ رویش
نمی سوزد به بیمارم محبت دل مسیحا را
اجل کو، تا کند از تلخ کامی مرگ دارویش

سر سودایم از بار گرانبار است در فکرش
که دیگر بر نمی آید که باشد جای زانویش

بسیخ انتظارت پخته دل بر آتش هجران
بگرداند کباب آسا غمت پهلو به پهلویش

سر سودا ندارد بی نیازی‌های بازارش
وگر نامی فروشم دین و ایمان را به هندویش

ازین شوق گرفتاری دل دیوانه ام رمزی
صبا بر گو بکویش حلقهٔ زنجیر گیسویش

غزال شوخ چشمش را نگاه ناز می بینم
نگهدارد خدا از چشم بد شوخی و آهویش

کراماً کاتبین را کی خبر باشد ز ایمائی
اشارتها که میدارد به 'صنعت' ناز ابرویش

●

مگو سرخ است از مستی بیاض چشم جادویش
که گلگون پیرهن بنمود در بر شوخ هندویش

جهان سوزی که باشد برق دلها شعلهٔ خویش
بود خورشید محشر اخگری از آتشین رویش

دل الماس سوراخ است از تیزیٔ مژگانش
جگر یاقوت پر خون است از لعل سخن گویش

بحسن او نگردد هم ترازو خوبی یوسف
که شد خورشید و مه همسنگ پاسنگ ترازویش

به پیچ و تاب بیتابی رگ جان سیه بختان
چو تار سبحه دارد صد گره از حسرت مویش

شود روی هوا چون باغ فردوس برین پر گل
اگر باد صبا بالا برد خاک از سر کویش
بیک چشم زدن بندد زبان و چشم هر ساحر
نه بندد سامری طرفی بسحر چشم جادویش
بجز 'صنعت' که او طاق است در رمز سخندانی
نفهمد فکر کج طبعی معانی بیت ابرویش

●

می آشامی که باشد خندهٔ گل باده در جامش
سخن چو لعل گل میخیزد از لعل می آشامش
تبسم موج می میگیرد از لعل می آشامش
بطفلی بود کدوی می مگر پستان در کامش
سخن او بسکه شیرین است گر ابرو ترش دارد
بود چون پسته‌اش نمکین چه غم تلخ است بادامش
شدم مجنون بسودای گرفتاری صیادی
که دارد شوخی خوش چشم لیلی حلقهٔ دامش
چو آن بالا بلاخیزش کند میل خرامیدن
هزاران فتنه برپا گردد از هر گام تا گامش
سرشک اولینم برق زد بر خرمن هستی
ازین باران بلا طوفان چه پیش آید ز انجامش
بدیدار سرای او گرانی میکند شبنم
که نازک تر بود 'صنعت' ز برگ گل لب بامش

●

چو در آغوش پیراهن رسد اندام گلفامش
قبا چون پیرهن بالد بخود از شوق اندامش

غزال من که از شوخیٔ وحشت نیست آرامش
هزاران حیلها کردم نکردم یکدمی رامش
چسان سازد تکلم نقل از شیرینیٔ نامش
که می چسپد ز پر شیرینیش باهم لب و کامش
زهی شیرین مسیحائی که همچون شیشهٔ شربت
شده آب نگین شیرین ز نقش نوش لب نامش
ز فیض التماس بوسهٔ زان شکرین لبها
شنیدن سهو لذت شد ز شیرین تلخ دشنامش
بخشم از چشم زهر آلوده‌اش ابرو ترش دارد
دم عقرب شود دنباله از تلخیٔ بادامش
بیک چشم زدن سازد دو عالم را شکار خود
ندارد انتظار صید چشم حلقه بادامش
بگاه جلوهٔ مستانه ترک کجکلاهی من
شود دستار تقوی پائمال زیر هر گامش
منه بر آتش دیگر کباب بلبل ‘عشرت’
که خود بر آتش گل پخته ترگردد دل خامش

●

کمانداری که چون دل صد هزاران بود زنجیرش
چو جان سازند پنهان در تن خود خستگان تیرش
مه روئی که شمع خلوت دلها بود تیرش
چو ماه نو بود روشن شگاف زخم شمشیرش
در آید از کمال سوی نشان چون برق رخشنده
مگر از چشمهٔ خورشید روئیده نی تیرش

SOORIH SINDHI ADAB

بروی خاک میدانش ملایک بال گسترده
مبادا بر زمین خونی چکد از زخم نخچیرش

دلم در صحبت بزمی که صد خیل پری در وی
بسان پروانه در چرخ اند گرد شمع تصویرش

بزیر هر گره دارد هزاران خاطر خسته
مجنبانید زنجیر سر زلف گره گیرش

چه شیرین بود یا رب لذت خواب لب نوشش
که می چسپد بهم لبها ز شیرینیٔ تعبیرش

چه رنگین است موزون مصرعهٔ 'صائب' که خود 'صنعت'
هزاران بوسه زد بر دست خود از ذوق تحریرش

•

خطی که بگرد لب همچون شکر استش
خضر است که بر چشمهٔ حیوان گذر استش

بر ماه رخ او نه هلال بود ابرو
هر موی ز ابرویش هلال دگر استش

آن سنگ دلی را که بدل مهر وفا نیست
از آه و فغان دل ما کی اثر استش

بادام سیه پستهٔ انار و شکر و سیب
این میوهٔ دلجوئی بشاخ شجر استش

زینگونه که می لرزد خورشید بهر روز
مانا که ز سوز دل 'صنعت' خبر استش

•

SOORH SINDHI ADAB

ردیف ص

دیشب آن شمع دل افروز بهم صحبت خاص
ساخت سرگرم به می صحبت درخلوت خاص

گر کند خاک مرا چرخ گل کوزه‌گران
کی رود از دل من لذت آن صحبت خاص

صحبت اهل دل ای دل مده از کف زنهار
که شود عام درین صحبت بی فرصت خاص

یاد باد آنکه بکام دل ما بود مدام
بادهٔ وصل تو در انجمن عشرت خاص

کام ما تلخ شد از زهر غم هجرانت
ای خوش آندم که دهد لعل توام شربت خاص

ذوق نامت بشنیدن نرسیده است تمام
که شده ناطقه پر کام ازان لذت خاص

کرد سوراخ بیاقوت بصد فکر دقیق
دهن تنگ تو زان ساخته از صنعت خاص

●

شبی گذشته نهفته ببزم خلوت خاص
چه فتنه بود که انگیخت قامت رقاص

حکایتی است ز عشق تو صورت یوسف
روایتی است ز عشق تو سورت اخلاص

ز دستبرد غم روزگار مستان را
بغیر میکده دیگر نمانده است مناص

برفت زاهد ازین دار شکر کآن مرتاض
شده ز بلای غم زهد خشک خویش خلاص

مکن کناره در این بحر از دهان نهنگ
ز بهر گوهر یکدانه گر شوی غواص

به تیغ تیز ببر گردن رقیب مترس
که بهر کشتن موذی نمی کنند قصاص
ز روی صدق و ارادت بعجز چون 'صنعت'
بر آستان تو بنهاده ام سر اخلاص

●

دلا از نشهٔ پیمانه می رقص — چو مستان بر در میخانه می رقص
برهمن شو ز شوق آن بت چین — صنم می گوئی در بتخانه می رقص
گهی در باغ چون بلبل نوا زن — گهی در بزم چون پروانه می رقص
چو حال صوفیان وجد انگیز — میان عاقل و فرزانه می رقص
برنگ شعلهٔ جواله هر شب — میان حلقهٔ طفلانه می رقص
میان خاک و خون هردم چو بسمل — بشوق خنجر جانانه می رقص
چون آن طائوس رقصد در گلستان — تو همچو چغد در ویرانه می رقص
بسوز خال مشکین آتشین رو — در آتش چو سپند دانه می رقص
بهم چون شیشهٔ و پیمانه 'صنعت'
ز مستی با دل دیوانه می رقص

●

مائیم بیک جرعهٔ پیمانهٔ اخلاص — فتاد سیه مست بمیخانهٔ اخلاص
نقد دو جهان نآمد همسنگ بهایش — ازبسکه گرانست گهردانهٔ اخلاص
آن را که بسر شورش و سودای نباشد — هرگزنه نهد پای بویرانهٔ اخلاص
شوریست بهر کوچهٔ و بازار ز طفلان — بگسسته مگر سلسله دیوانهٔ اخلاص
ز آب و گل و خشت وفا مهرو مروت — معمار ازل کرد بنا خانهٔ اخلاص
از نور نظر چشم شرمناک بهر شب — شمعی است فروزانه بکاشانهٔ اخلاص
جن و بشر و حور و ملک سوخته اویند
تنها نه بود 'صنعت' پروانهٔ اخلاص

●

ز مهرش گشت آب چشمهٔ شمس و قمر خالص
شد از اکسیر عشق او مس هرقلب زر خالص
لب لعلش کند از خندهٔ دندان نمائی خود
لبالب ساغر یاقوت از آب گهر خالص
خیال لعل شیرین تو تا جا کرد در چشمم
بجای اشک پر شورم چکید آب شکر خالص
نویسم گر ز حال خستهٔ دل پیش او حرفی
چکد در دم ز زخم خامه ام خون‌جگر خالص
بدُرد درد او سر خوش شدم در بزم مایوسی
بجام از عشرت دوران ندارم باده گر خالص
زلال فیض می جوشد ز شادابیٔ الفاظش
لبم خشک است 'صنعت' از برای شعر تر خالص

●

تا کند در بزم ساقی باده در پیمانه رقص
میکند از گردش چشم تو صد میخانه رقص
عید وصل کیست فردا، امشب از هر طرف
پیر و برنا میکند از شوق آن طفلانه رقص
کی ز ساز نغمهٔ بلبل بـه‌رقصد در چمن
آنکه دارد از صفیر چغد در ویرانه رقص
مرغ رنگ گل بگرد شمع رنگ چهره اش
میکند بر فرش آتش چون پر پروانه رقص
از نشاط زلف مشکین آن نگار نو عروس
میکند بر پنجهٔ مشاطهٔ او شانه رقص
مردمک در دیده ام گرم از خیال خال او
میکند بر روی آتش چون سپند دانه رقص

کرد باهم غنچه و گل از می شوقش بباغ
با نشاط خرمی چون شیشه می پیمانه رقص
پای کوبان میرود 'صنعت' بسودای رخش
هرکرا شوریست در سر میکند مستانه رقص

•

ردیف ض

آمد بهار ذکر می خوشگوار فرض
سیر هوای باغ و تماشای یار فرض
فکر خمار و ذکر می و شکر نو بهار
بر ساقی است واجب و بر میگسار فرض
چون شیشه سجده کردن بر پای جام‌ومی
صاحبدلان راست درین روزگار فرض
بلبل بناله گفت که در شکر نو بهار
سازم ادا چگونه یکی از هزار فرض
بهر سجود شکر قــدوم بهار شد
سر بر زمین نهادن بر شاخسار فرض
گلبانگ شوق ، بلبل شیراز زد چنین
'فصل گل است شکر نسیم بهار فرض'
بر 'صنعت' از روایت عرفی شد ای فقیه
'می در پیاله واجب و گل درکنار فرض'

•

شد شغل باده اکنون از جمله کار فرض
بر اهل زهد سنت و بر میگسار فرض
از اهل مشرب است روایت که می کشی
در پنج فصل واجب شد در بهار فرض

عجز و سلام زاهد شد فرض خلق را
بر ما اطاعت بت زنـاردار فـرض

بر تست پنج فرض شب و روز ای فقیه
بر ماست هردم از بت خود صد هزار فرض

تا هست باقی از لب میگون او شفق
باشد نماز شام بزلف نگار فرض

دشنام تلخ گفتن و چین بر جبین زدن
آورده اند شوخ بتان در شمار فرض

دادن زکـواة حسن بـه عشاق بینوا
بر گلرخان هست به هر نو بهار فرض

طوف حریم کعبهٔ کوی تو ای صنم
چون حج اکبر آمد بر روزگار فرض

در پیش سرو قامت دلجوی تو مدام
شـد سـرو را قیـام سر جـویبار فرض

'صنعت' بگفت سید شیراز این حدیث
' ناز و نیاز سنت و بوسه و کنار فرض '

●

ای چشمهٔ ضمیر تو صد چشمسار فیض — کلک گهر فشان تو ابر بهار فیض
موج سخن لطیف چو آب حیات خضر — جاری است از زبان تو ای جویبار فیض
ابر بهار تیغ تو از زخمهای دل — جاری نمود بار دگر لاله زار فیض
از مشرق ضمیر منیر صبوحیان — تابنده ایست هردم خورشیدوار فیض
این خرقهٔ مرقع فقرای اهل دل — خیاط عشق دوخته از تار تار فیض
از فیض لایزال به بستان معرفت — خندید غنچه ام ز نسیم بهار فیض

'صنعت' ز یمن صحبت صاحبدلی کریم
شد آشنای موج صفت آبشار فیض

●

کوی تو هست جنت فردوس را ریاض
بل باغ خلد را است ز کوی تو انتقاض
روی تو اختری است که بر آسمان حسن
تا صبح محشرش نبود بیم انحضاض
گر دور مهر و ماه بآخر رسد چه غم
کایام دور حسن ترا نیست انقراض
بر آفتاب حسن به هر صبح آسمان
از اختران نثار کند سیمگون قراض
از خط مشکبار تو شب عنبرین سواد
روشن شده ز مهر رخت صبح را بیاض
از ابر فیض بار تو لبریز گشته است
چندین هزار عالم ارواح را حیاض
'صنعت' سخن بگوی بهر نعت مصطفیٰ
کز اصل هست بر مدح غیر اعتراض

ردیف ظ

بود پیوسته شوخیٔ نگاهش را خدا حافظ
کرشمه و غمزهٔ چشم سیاهش را خدا حافظ
ز سحر دیدهٔ بدبین و زخم چشم بد چشمان
نگاه نرگس جادو پناهش را خدا حافظ
فتاده چتر زرین خور ز ناز کجکلاه او
بفرق نازنین طرف کلاهش را خدا حافظ
سمند ناز زیر ران ، پریرویان بجولانش
چنین چابک سوار و هم سپاهش را خدا حافظ

چراغ مهر روشن می شود از پرتو حسنش
شعاع شمع رخساری چو ماهش را خدا حافظ
حریر دیدهٔ نازک نگاهان فرق راهش شد
ز چشم بد غبار جلوه گاهش را خدا حافظ
ز باد صرصر دوران بباغ دیدهٔ 'صنعت'
بهار داغ عشق جان کاهش را خدا حافظ

●

دلم از مست چشم یار محظوظ چو مست از ساغر سرشار محظوظ
بحمدالله که بعد از عمر گردید دو چشم از دیدن دلدار محظوظ
نـدارد انـتـظار خط دیگر نگاهی کو شد از دیدار محظوظ
نگردد خاطر عشاق بیدل بسیر گلشن و گلـزار محظوظ
اگر عشق است کار سخت دشوار دلم خود هست در دشوار محظوظ
بکار کشتنم مردانه می باش دلت گر می شود زین کار محظوظ
تو ای زاهد بخلوت خانهٔ خویش منم در خانهٔ خمار محظوظ
دل 'صنعت' بود هر گاه بیگاه
بمدح احمد مختار محظوظ

●

ردیف ع

مصوریکه بـر ایـن بـام سمیگون رفیع
کشید چهرهٔ زرین صور بنقش بدیع
بخط روشن خـورشـیـد کـاتب صنعش
نوشـتـه بـر ورق سـادهٔ سحر توقیع
بدست صنعت بیچون بـعـقـد مـروارید
نمود افسر یاقوت شـاه گل ترصیع

علی الدوام رسد خوان نعمت الوان
ز فیض مطبخ جودش بهر شریف و وضیع
بعین قدرت کامل بسرّ عیب بصیر
بناله مور طنین و زبان پشه سمیع
مقدریکه بحکمت ز بیضهٔ کافور
کشید زاغ عشق را به بیضهای جمیع
چراغ برق به باران همی کند روشن
شود چون انجمن افروز این فضای وسیع
کریم و قادر و قهار و ذوالجلال و بصیر
رحیم و ناصر و غفار و بیهمال و سمیع
چه باک روز قیامت بعاصیٔ صنعت
که اوست ابر کریم و محمد است شفیع

ردیف غ

ز فیض عشق توگل کرده است گلشن داغ
برنگ شهپر طائوس گسسته بر تن داغ
ز ترس تنگی و تاریک گور روز نخست
بمهر ماه تو کردم چراغ روشن داغ
نه انجم است فلک را که دود آه دلم
روان نمود بهر شب شرر ز گلخن داغ
بغیر خاطر خونین عشق گل نکند
که نیست جای دگر غیر لاله مسکن داغ
بقد نخل بلندت نمی رسد دستم
عبث چو لاله ز رشک است سینهٔ دشمن داغ

شوند اهل گناهان کباب ز آتش من
چو در جحیم گشایم دهان ز روزن داغ
ز شوق لاله عذاری بسینهٔ 'صنعت'
شگفته از سرنو لاله زار گلشن داغ

ای که هستی ز غم عاشق شیدا فارغ
ما به غمهای تو مشغول تو از ما فارغ
یک جهان دل و جان گشت ز غمهای تو خون
چون تو هستی ز غم جملهٔ دلها فارغ
در تمنای تو ای مقصد جان از دل و جان
هست مشتاق تو از جمله تمنا فارغ
ساقیٔ میکدهٔ عشق تو از ساغر می
ساخت امروز دلم از غم فردا فارغ
فارغ از دولت عشقت شدم از هر دو جهان
همچو عارف که شد از دولت دنیا فارغ
در تب و تاب غم عشق تو رنجور غمت
شد از جان و دل از فکر مداوا فارغ
جرعهٔ نوش می عشق تو درین بزم خلل
هست از فکر می و از غم مینا فارغ
همه ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ اوست
ذره ای نیست ازین نور تجلی فارغ
خار خس جمله بذکر تو زبانی دارد
برگ یک نیست ازین ذکر مصلی فارغ
چونکه 'صنعت' شده ام بر در میخانه مقیم
گشتم از آرزوی جنت ماوا فارغ

ردیف ف

روز نوروز است ایام شریف ساقیا ده ساغر صهبای لطیف
از سیه مستیٔ می مینای عشق نوجوان گشتند پیران ضعیف
زیر لب خندان خالی جام می از لطافت میدهد یار ظریف
بلبلم در عین فصل نو بهار می کند فریاد از ترس خریف
شاید امشب دید چشمانت بخواب نرگس افتاده است بیمار و نحیف
گرد کلفت نیست بر قلب لطیف چشمهٔ خورشید کی باشد کثیف
ساقی و می، ساغر و ‹صنعت›، نگار
گشته در صحن چمن باهم حریف

ردیف ق

بحسن خلق و ادب پیش خلق باش خلیق
که هست خوی نکو بس عزیز اهل طریق
مبین بدیدهٔ انکار خاکساران را
که این گروه گرامی است در تمام فریق
ترا ز خود چو خبر نیست از چه آگاهی
که این است مست سیه کار و آن بود زندیق
چه لازم است که در سایهٔ هما آئی
گرت سعادت ازلی بود زهی توفیق
دم رحیل زلیخا وصیتش این بود
که عشق حد ندارد مرا شد این تحقیق
بکنه عشق فرو رفته اند جمله ولی
گهر بدست که آرد ازین محیط عمیق؟

درین محیط که از ساحلش نشانی نیست،
هزار کشتیِ ادراک فکر گشت غریق
گره بناخن تدبیر عقل نکشاید
کجا است که میکند حل نکتهای دقیق
بیار ساقی آن آب آتشین که کند
همین طبیعت کافور را مزاج حریق
فدای جلوه اویم که هست لعل لبش
بخنده موج گهر خیز چشمسار عقیق
مصور از مژهٔ مور وهم بست قلم
کشید رنگ دهانش بصد خیال دقیق
مگر عتاب تو نیشی بجان ساقی زد
که خون شعله چکید از رگش بجام رحیق
به این صباحت صورت چون گفتهٔ 'صنعت'
بحسن خلق ادب پیش خلق باش خلیق

●

دلم بکوی تو گردید آنچنان مشتاق
که عندلیب بود بهر بوستان مشتاق
ز بهر داغ تو در سینه هست جان مشتاق
بشهد نام تو اندر دهن زبان مشتاق
بماه عارضت ای آفتاب پرده نشین
شدند عصمتیان حرم بجان مشتاق
صبا رساند بشارت ز مقدم یوسف
ز خویش رفت زلیخا به کاروان مشتاق

ندانم این مه من از کجا نمود طلوع
که هست انجم بر وی یگان یگان مشتاق
هزار چشم کشوده است اختران هر سو
شده است پیر فلک بر سر جوان مشتاق
ز بهر سرمهٔ خاک در تو اهل بصر
شده بعمق نظر همچو سرمه دان مشتاق
غبار راه ترا بر امید بینائی
هزار چشم نهادند مردمان مشتاق
برای سیم مکن آز هرگز ای 'صنعت'
سگی است آنکه شود بهر استخوان مشتاق

●

چه بیم راهزینها ز قاطعان طریق
چو هست بدرقهٔ لطف دوست با تو رفیق
چو خضر راه هدایت بتو شده است رفیق
چرا تو گم شده ای با چنین رفیق شفیق
فتاده کاهل و گمراه مثل تو هرگز
بعمر خضر ندیده کسی به پیچ طریق
ترا مسافت راه دراز در پیش است
درین مقام چه درمانده ای تو بی توفیق
اگر بزودی ازین ره بگلشنی برسی
چو باد صبح سبک سیر شو مکن تعویق
چسان سلامت چون موج بر کنار رسی
که گشته‌ای تو سراپا درین محیط غریق

تو شاهباز بر اوج بلند پروازی
ولی چو کرگس افتاده بحرص عمیق
همای فرخ بالی ولی هزار دریغ
که همچو بوم تو افتاده ای به کنج مضیق
به بند چشم جهان بین بدیدهٔ دل بین
طریق باطل و حق را اگر کنی تحقیق
قدم دریغ مداری از خدمت دلها
اگر عنایت غیبی دهد ترا توفیق
به بین صحیفهٔ خود را بچشم دل بر خوان
اگر بگفتهٔ 'صنعت' نمی کنی تصدیق

●

ردیف ک

همیشه باد تن محتسب سر اندر خاک(۱)
که ریخت آبروی آتش ترم بر خاک
هوای لعل تو بی آب کرد صهبا را
نشاند آتش گل را رخت به بستر خاک
بباد داد رخت آب و رنگ گلناری
بریخت گوهر دندانت آب دُر در خاک
بباد سوخته از آتش فراق رقیب
برشک ما بفشاند مدام بر سر خاک
ز باد نخوت شد آتشین سرشت خراب
شده ز فیض نیاز آبروی بهتر خاک
شده بدور لب آتشین روان بخت
دم مسیح زلال خضر برابر خاک

(۱) در صنعت ضدین و ایراد طبایع چهارگانه.

هوای چهرهٔ گلنار و لعل سیرابش
ببرد 'صنعت' با خویش آخر اندر خاک

●

ای چشم و چراغ بزم افلاک   و ای نور عین دیدهٔ پاک
بی روی تو هست دیدهٔ باکی   از هجر تو هست جان غمناک
والله که نزاد مادر ایام   چو تو پسری بسی شرفناک
شد پرچم رایت 'فتحنا'   گشت افسر سر تو لولاک
بودی شه جان و دل در آندم   که آدم نه سرشته بود از خاک
پیراهن صبح را ز مهرت   چون دامن گل گشت صد چاک
بگذشت براق تو به یک دو   از فرش تا به عرش چالاک
یکتا ز کمینه از سپاهت   آویخته عرش را بفتراک
ای محرم سر لیل اسرار   روشن بتو رازهای افلاک
'صنعت' بصف سگان کویت   افتاده ز جرم خود خطرناک

گر بشمری از سگان او را
از جرم کبیر نبودش باک

●

ردیف گ

نرگس شوخ تو چون مردم فتان فرنگ
کرد تسخیر همه ملک بدستان فرنگ
بفسون سازی و نیرنگ و فریب و بازی
برده ای حوصلهٔ حرفت یونان فرنگ
ترک بی باک سیه مست تو از عشوه گری
کرده در چشم زدن غارت سامان فرنگ

تند خو، فتنه گری، عربده جو، بی باک
کس ندیده است چو تو صاحب دیوان فرنگ

چو گل عارض رنگین تو ای تازه بهار
لاله را نتوان یافت به بستان فرنگ

باچنین حسن و ملاحت که خدا داده است ترا
نمکی نیست بخوبان صبیحان فرنگ

آب و آتش چو بیامیخته نیرنگ رخت
گشت زان آئینه سا دیدهٔ حیران فرنگ

در هوای سمن اندام فرنگی بچه
هست 'صنعت' بصد الحان غزلخوان فرنگ

•

فغان ز گردش دور سپهر مینا رنگ
که زد به شیشهٔ صهبای عیش مستان زنگ

فغان که ابلق ایام تند و تیز خرام
بدور عشرت رندان دمی نکرد درنگ

فغان ز گردش گردون دون، دون پرور
که هست در پی آزار صاحب فرهنگ

گر از جفای زمانه فغان بر انگیزم
فتد به گنبد نه آسمان غریو غرنگ

بزن بفرق غم روزگار سنگ دلا!
که تا بکی بهمین رنج می شوی دلتنگ

بیا به میکدهٔ عشق و می پرستی کن
که هست مونس مستان بادهٔ گلرنگ

بیار ساقیٔ جانها شراب روح افزا
بیاد لعل لب شاهدان چابک شنگ
بساز مطرب سرگرم محفل عشاق
بنغمهای دلآویز و دلکشا آهنگ
چه خوش بود که مدام است 'صنعت' این سامان
شراب و شاهد و ساقی و سرود مطرب و چنگ

●

ردیف ل

ای در بهار حسن عذار تو شاه گل — روی ترا به ملک نزاکت سپاه گل
هر سال و ماه پیش رخت چاکری کند — موسم خزان گرنشدی سد راه گل
درپنجهٔ جمال تو ازلب و عذار و زلف — گلدسته ای ز سرخ سفید وسیاه گل
خواهد بزیر پای تو افتد حنا صفت — درباغ دهرخوش بود این پایگاه گل
دور سپهر موسم گل را خزان دهد — رویش برغم چرخ فلک هر پگاه گل

'صنعت' همیشه وصل تو خواهد باآرزو
چه در خزان موسم چه دور ماه گل

●

صبحدم شد چون لب خندان گل — کرد بلبل جان و دل قربان گل
چو مسیحا می دمد باد صبا — جان در تن سبزهٔ و ریحان گل
غیر کشتی باده دیگر چاره نیست — زانکه درگلشن شده طوفان گل
در چمن تا حرف از رویش گذشت — همچو بلبل می کند افغان گل
بلبلم سیپارهٔ دل پاره کرد — آیتی چون خواندم از قرآن گل
در چمن گلها چراغان کرده اند — شاید امشب کردهای مهمان گل

چشم 'صنعت' در ره آن گلعذار
می چکاند صد بهارستان گل

●

صبا آورد بهر سوختن پروانهٔ بلبل
شده بر شمع روی یاسمن پروانهٔ بلبل
کلاه نرگس مستش چنان افتاد در گلشن
که غلطیده است بر خاک چمن مستانهٔ بلبل
نسیم باد نو روزی بشارت می دهد هردم
که گشته از چراغ لاله روشن خانهٔ بلبل
بدور انجمن روز ازل آن ساقیٔ قسمت
لبالب کرد از درد و محن پیمانهٔ بلبل
بساز ای باغبان زنجیر از زلف سیه سنبل
که گشته از هوای نسترن دیوانهٔ بلبل
اگر از درد گل 'صنعت' نمی نالد به عشاقان
نمی گردد چون در هر انجمن افسانهٔ بلبل

●

تا با خط تو خالت شد نقطه ای مقابل
کاتب کشید خامه بر نقش نامهٔ گل
منشی قضا نوشته بنیرنگ نقش خطت
یا بر نگاشت خط تو بر یاسمین سنبل
بهر صبوحیٔ تو شیرین لبان گلشن
غنچه است شکل مینا گل گشت ساغر مل
نخل است قامت تو برپا بملک خوبی
مهریست بیعدیلی ماهت بشکل کامل
طالع نگشت ماهی هرگز بدین کمالی
یکتا نرست گلبن هرگز بدین شمائل

چشمت بیک کرشمه صد فتنه ساخت برپا
لعلت بمی پرستی سرمست ساخت عاقل
گر بر کشد نگاهت خنجر بقتل «صنعت»
غلطد برشک عیسی مانند صید بسمل (۱)

●

بهار آمد مپرس از من حدیث افسانهٔ بلبل
ز مستی می رود از کف شده دیوانهٔ بلبل
هجوم موج رنگ گل چنان افراخت طوفانی
که می شوید سلامت دست از کاشانهٔ بلبل
چنان بزم نیاز و ناز سرگرم است در گلشن
که بر شمع عذار لاله شد پروانهٔ بلبل
به برگ نسترن با خامهٔ نرگس بخط ریحان
موشح کرده می آرد صبا پروانهٔ بلبل(۲)

●

ردیف م

شرار شعلهٔ درد است اشک دیده خونبارم
بخار مجمر داغ است آه سینهٔ زارم
هوادار رخ آنم مگر زلف پریشانم
که از بخت سیاه خود گره افتاد در کارم
بگوش همدم من پنبه از مغز سمندر کن
که می جوشد چو مجمر شعله‌ای از طرز گفتارم

---

(۱) این غزل در صنعت «وصل» یعنی تمامی حروف این غزل پیوسته اند، سروده شده است.

(۲) این غزل ناتمام است و باقی ابیات بقول مرتب اورا بدست نیامده.

گداز مغز خورشید قیامت جوشد از زخمم
گر ای جراح از داغ دل خود پنبه بردارم
سراپا شعلهٔ داغم، کباب آتشین پاسم
چکیدن اشک ناسورم، طپیدن نبض بیمارم
چو نرگس چشم حیرانم، چو گل چاک گریبانم
چو لاله داغ برجانم، چو غنچه تنگ دل دارم
سراپا همچو طائوسم، شگفته صد گل داغم
مگر از چشمهٔ عشق است شادابی بگلزارم
طبیبا نبض من در دست خود آهسته تر گیری
که من دل خسته سر تا پا درون پوست افگارم
مرا در کنج تنهائی بهجرانش بود 'صنعت'
خیال چشم روی آن صنم مونس شب تارم

●

دام دلبند است زلف او مدام — دل ازان رو گشت مائل سوی دام(۱)
عام شد از عشق و حسن ماه او — صد هزاران داستان خاص و عام
کام من تلخ است از زهر غمش — کی شوم یا رب ازو شیرین کام
کام ناکامان بر آر ای جان من — تا تو باشی در دو گیتی شادکام
جام صهبای محبت را بنوش — تا دلت روشن شود مانند جام
نام نیکان را به نیکی یاد کن — تا شوی مانند ایشان نیک نام

شام غم 'صنعت' کند صبح امید
آنکه بیرون میکند از صبح شام

●

---

(۱) این غزل در صنعت ردالعجز علی الصدر از قسم اول است.

غمهای تو با راحت دنیا نفروشم
این دولت جاوید به عقبیٰ نفروشم
هجرت که بصد جان عزیزش بخریدم
با وصلت یوسف به زلیخا نفروشم
دشنام تو صد مرده کند زنده بیکدم
اعجاز تو با خضر و مسیحا نفروشم
در گلشن من بوی دورنگی نکند گل
یکرنگی و این باغ به رعنا نفروشم
در خلوت گلگشت گلستان دو کون است
این منزل با جنت ماوا نفروشم
جز محنت عشقت نخریدیم به سودا
درد دل از بهر مداوا نفروشم
مجنون مکش این رنج ز سودای غم یار
کین امتعهای با مردم صحرا نفروشم
سر خوش شدم از معنیٔ رنگین تو 'صنعت'
فکر تو به رنگ مئی حمراء نفروشم

●

بس که لبریز است از موج تجلی خانه ام
پرتو انداز است ماه جلوهٔ جانانه ام
در بلند و پست غم چون اشک بر خاک فنا
ریخت رنگی هستیٔ ما لغزش مستانه ام
تیره تر چون داغ سودا گشت زندانم ز آه
الامان زنجیر زد از شورش دیوانه ام

اشک شوید رنگ خواب از چشم خمارش اگر
شمع بالینش شود سر گرم در افسانه ام
سوختن پروانه روشن کرد شب بر خامیان
جلوهٔ جانانه ام پر می کند پیمانه ام
اضطرابم کم نخواهد گشت بعد از سوختن
گرد بادی خیزد از خاکستر پروانه ام
نالهٔ حسرت کند گل در زمین از رشک من
جز فغانم نیست جاری چون سپند دانه ام
از خراب آبادیٔ دل نیست 'صنعت' بیخبر
گنج مدفون است اندر خاک این ویرانه ام

●

براه دلبران در هر قدم میخانها دارم
ز فیض آبله پا نشهٔ پیمانها دارم
ملال نازک طبعت در عرض سخن بسته
وگرنه با تو از غمگین دل افسانها دارم
ز دارالملک معموری جنونم وحشتی دارد
من از سودای عشقش انس در ویرانها دارم
درآمد شمع آن حسن گلو سوزم بخواب امشب
که بال بالش خواب از پر پروانها دارم
مگو بی خانمان ما را که از فیض گرفتاری
بهر پیچ خم زلف تو صد کاشانها دارم
بدام رزق تسبیحت گرفتاری نیم زاهد
من آن مرغ خبردارم که رم زین دانها دارم
بسودای سیه زلف پریرویان ای 'صنعت'
دل صدچاک‌چاک‌اندر بغل چون‌شانه‌ها دارم

●

اشک چشم بلبلم هم شبنم روی گلم
دود آه حسرتم هم پیچ تاب کاکلم
شمع بزم حسن را شوق دل پروانه ام
نو بهار عشق را ساز نوای بلبلم
محفل احباب غم را مایهٔ عشرت منم
ساقیم، هم ساغرم، هم نشهٔ رنگین ملم
نیست پر پیچ محبت هر سر مو بر تنم
عشق پیچان مو بمو پیچیده شاخ سنبلم
گلبن ما آب از تیغ شهادت خورده است
بس که بوی خون می آید ز هر برگ گلم
از فرنگستان چشمت فوج فوج غمزه ات
تاخت چون جیش فرنگی برد بار کابلم
همچو 'صنعت' نیستم پا بستهٔ قید هوس
عاشق دیوانه ام دل بستهٔ آن کاکلم

●

رمیده وحشیٔ راحت از آغوش دل دامم
شکار بیقراری گشت آخر مرغ آرامم
درین بزم نوای نوش چون من شور بختی را
شراب تلخ کامیها محبت ریخت در جامم
مپرس از ذوق نا کامی که فیض جاودان دارد
من شوریده را یا رب چه لذت داد در کامم
براه شوقش آتش زیر پا دارم ز دل سوزی
بریز ای آبله از چشم تر آبی بهر گامم

سیه روز و پریشان حال افتادیم در پایش
مگر بفرستد آن مهرو بدست زلف پیغامم

ز چندین شهرت عالم روم در عالمی دیگر
که در عشقت به هفتاد و دو ملت بسکه بدنامم

هنوزم اول عشق است کافتادم بصد خواری
اگر اینست آغازم چه خواهد بود انجامم

ز سوزن کاریٔ مژگان خوش‌چشمان آن 'صنعت'
دل سوراخ سوراخ است همچون پوست بادامم

●

سوختهٔ داغ جگر سوز تو ام خستهٔ ناوک دل دوز تو ام
همچو خور با تب تابش همه تن تفتهٔ مهر جهان سوز تو ام
هر شب از شوق چو پروانه بجان محو ای شمع دل افروز تو ام
تا که گفتی همتی روزی که کام از خدا سائل آن روز تو ام
تو به نو روزی نمی آئی و من منتظر وعدهٔ نو روز تو ام
عمر بگذشت که هر روز بجان داعیٔ دولت فیروز تو ام

گفت مجنون به دبستان جنون
'صنعتا' طفل نو آموز تو ام

●

تا مست شد از بادهٔ دیدار نگاهم
چون اشک به غلطید به رخسار نگاهم

در دیده چون خورشید جمال تو بر آمد
چون خط شعاعی است پر انوار نگاهم

بکشاد پر و بال بصد شوق ز مژگان
در سیر هوای تو چو طیار نگاهم

در پنجهٔ مژگان شده از دانهٔ اشکم
چون رشتهٔ تسبیح گره دار نگاهم
در آئینهٔ دیده چو عکس لبت افتاد
رنگین چون رگ لعل شده تار نگاهم
تا چشم بر افروخت چراغی ز خیالت
چون رشتهٔ شمع است شرر بار نگاهم
در بزم تماشای قد او ز نزاکت
همچون مه نوگشت خم از بار نگاهم
در هر شکن سلسلهٔ زلف درازش
گردید چون دیوانه گرفتار نگاهم
'صنعت' شده از سیر بهار خط سبزش
در آئینه و دیده چو زنگار نگاهم

●

نبی مرسل فیض کمال بیش کرم *
شفیق داور جیش امام تیغ علم
نجیب دادگر بیش عدل بیش عطا
تقی سرور بیت الحرام زیب اسم
مدام بخشش او بیش ده ز پیش سوال
ز فیض مهر شفیق دوام پی همدم
درآ بجنت ماوی بتخت عدل نشین
مرا ببخش همه ذنب، دار جنت هم
مدام تخت مصر جیش روم پیشش داد
بتخت مالک غزنین و ملک چینش هم

---

* این غزل در صنعت خفا سروده. یعنی یک کلمه منقوط و دیگر کلمه غیر منقوط علی الترتیب.

امام پشتئ اسلام بی عدد بخشش
محاط فیض ملک جیش داه غیث کرم
درود پی در پی بگو بپنج گهر
اگر نشینی 'صنعت' بصدر تخت ارم

●

ز شوق قامتش از پا فتادم — فغان زین نخل کز بالا فتادم
چو شبنم گاه بر خورشید رفتم — گهی چون اشک خود برپا فتادم
خیال چشم او بیهوشیم داد — مگو کز نشهٔ صهبا فتادم
چو مردم آب گرم دیدهٔ خود — میان آتش دریا فتادم
سری بر پاش می سائیم یکسر — چو زلف او درین سودا فتادم
هجوم فتنه هر سو تاخت آورد — بچنگ این سپه تنها فتادم
ز جود سنگ طفلان جفا زاد — من دیوانه در صحرا فتادم
بسنگ سختئ ایام 'صنعت'
ز دست مست چون مینا فتادم

●

ما همه خاکیم تو نور ای صنم — سایه شد از نور تو دور ای صنم
این همه انوار وفور ای صنم — گشته ز نور تو ظهور ای صنم
نور تو گشت ظهور از عدم — ظلمت همه گشت نفور ای صنم
اهل نظر دید ز دیدار تو — بارقهٔ آتش طور ای صنم
چهرهٔ تو مطلع انوار حسن — عارض تو صفحهٔ نور ای صنم
پرده بر افگن که شود از رخت — شبپر سان دیدهٔ هور ای صنم
نقش کف پای تو شد بر زمین — آئینهٔ چهرهٔ حور ای صنم
جمله رسل بر در تو ملتجی — گشتهٔ هنگام نشور ای صنم
لب چو کشای به شفاعت شود — ز اهل جهان دیو غیور ای صنم

هر نفس از عمر من تلخ کام رفت درین فسق و فجور ای صنم
غیر تو ام نیست شفیع دگر نزد خداوند غیور ای صنم
مهر تو ام هست چو 'صنعت' مدام
روشنی' ظلمت گور ای صنم

●

ما همه جسمیم تو جان ای صنم راست تولی جان جهان ای صنم
نیست عیان نیز بملک عدم از دهنت هیچ نشان ای صنم
هست بهر چین سر زلف تو صد چو شب قدر نهان ای صنم
شیفته' حسن رخت گشته اند حور و ملک، انس و جان ای صنم
خون بها کشته، چشم ترا گرد فلک هر دو جهان ای صنم
دیده' من در چمن حسن تو ابر صفت قطره زنان ای صنم
هست مرا تا نفس واپسین درد و غمت مونس جان ای صنم
کرده به سودای تو 'صنعت' نثار
گوهر جان و نقد روان ای صنم

●

عاشق حسن جهان آرائیم بلبل نو گل چمن پیرائیم
جا بجا در جستجوئیم تا مگر رخ نماید آن بت هرجائیم
گر نبودی دولت دیدار تو در چه کارم بود این بینائیم
حال از سوز دل می گفتمت هی که پیشت محوشد گویائیم
گفتگو با سایه دارم تا که من از خیال زلف او سودائیم
آتش سودای او چو سر کشید سوخته صد دفتر دانائیم
در بهارش با هزاران شوق دل
همچو 'صنعت' بلبل شیدائیم

●

ردیف ن

چنین که در شب هجر تو بیقرارم من
بخواب راحت خود را چسان در آرم من
غریب بی زر بی خانمان مباد کسی
چنین که در وطن خویش خوار زارم من
به بینوائی و بر بیکسی خود هر شب
سرشک شمع صفت گرم چون نه بارم من
نه شغل باده، نه مستی، نه زهد، نه تقوی!
بحیرتم که همه عمر در چه کارم من
درین ریاض چو نرگس در آرزوی گلی
دوچار چشم براهش در انتظارم من
طپیدنم چو خطا کرد تیر ناوک زن
ازان به کیش شهیدان شرمسارم من
در این بساط بشوخ رخ آن شه خوبان
سوار فیلم گرچه پیاده دارم من
به پیچ و تاب چو موجم ز تشنگی هردم
اگرچه غرق بدریای وصل یارم من
به پیش تابش خورشید عفو او 'صنعت'
چسان ز شرم گنه چشم خود برآرم من

●

چشم سیه ات ای صنم سنگدل من
بربود بنظاره نیرنگ دل من
از صبر و سکون و طاقت یک ذرهٔ آرام
نگذاشت غم عشق تو در تنگ دل من

خونین تن دل سوخته مجروح سراپا
شد لاله ز غمهای تو همرنگ دل من

چون دیو گریزند رقیبان چو بر آرد
چو تیر شهاب آه شب آهنگ دل من

یا رب ز هوای هوسم ساز مصفا
با صیقل آئینهٔ پر زنگ دل من

سلطانیٔ کونین نیاید به نگاهم
گر عشق تو شاه است بر اورنگ دل من

افتاد بخون جگر دامن آن گل
در دست دل 'صنعت' در چنگ دل من

●

بیا ای غم فراوانش میان سینه ام جا کن
سرشک چشمسار چشم من یک موج دریا کن

دلا ناموس من باد است عشقش بر نمی تابد
بضرب سنگ رسوائی شکسته شیشهٔ ما کن

ز دست اندازیٔ عشقت خراب افتاد ملک دل
بیا ای گنج آبادی درین ویرانه ماوا کن

بعاشق جان می بخشند خوبان از شکر خنده
بدشنامم دمی جانان تو هم کار مسیحا کن

بهار عالم بالا ست نخل قامت خوبان
بسیر گلشن وحدت نگه بر سرو بالا کن

بهجر ماه رویت چون شب دیجور شد روزم
ز شمع وصل خود ای مه شب تارم تجلی کن

دلا رسوا شدی از داغ سودایش به بدنامی
چو مجنون منحرف از شهر دانش رو بصحرا کن
ز جام وصل شیرین کام شیرین کرد خسرو را
بتلخی برد جان از کوهکن گردون تماشا کن
تجلای مــه رویش بهار جلــوه میریزد
مثال دیدهٔ آئینه 'صنعت' چشم پیدا کن

●

بهار سوختن گل کرد در بستان داغ من
برنگ شمع جز شعله نباشد گل بباغ من
نهان اندر غبار سینه سوزان است داغ من
چو اخگر زیر خاکستر بود روشن چراغ من
نشان هستیم از بسکه معدوم است در امکان
ببال شهپر عنقا است پرواز سراغ من
ببزم از شوخیٔ عکس رخ خورشید تابانش
شد از مغز گداز برق صهبای ایاغ من
تصور تیر مژگانش چو اندر دل زده کاوش
نشاندش همچو میل توتیا در چشم داغ من
به خمخانه خیال از نشهٔ سرو روان او
ز اوج عالم بالاست پرواز دماغ من
مپرس از تنگی و تاریک بیت‌الحزن من 'صنعت'
که چون چشم دل مور است بزم من چراغ من

●

شهید جلوهٔ حسن پری مثالم من
قتیل خنجر خوش چشم آن غزالم من
هزار بار بصدق شوق جان چون قمری
فدای قامت آن سرو نو نهالم من
در آخر ام که از جمله خاکسارانت
براه کوی تو چون خاک پایمالم من
بگاه نقل و کلامم نکرده ای یادم
مگر بدیده دلت خواب یا خیالم من
کجا است تاب پریدن ز خانهٔ صیاد
که از تطاول دستش شکسته بالم من
درین قفس بخیال ریاض یاد گلی
برنگ بلبل مهجور چون ننالم من
ز رنج و راحت و از گرم سرد بی خبرم
بحیرتم که بعشق تو در چه حالم من
مثال صورت آئینه در برابر او
به عین حیرت از گفتگوی لالم من
بناله 'صنعت' در خون طپیده می گفتا
شهید جلوهٔ حسن پری مثالم من

●

اگر نحیف ز هجر تو چون هلالم من
ولی ز مهر تو چون بدر در کمالم من
چه طالع است که در تنگنای ظلمت غم
برنگ اختر منحوس در وبالم من

ز بی بصیری ٔ باطن ز یار مهجورم
وگرنه در همه جا عین در وصالم من
به این امید که روزی گذر کند زین سو
دو چار چشم براهش ازین خیالم من
ببزم عشرت گل و مل بساقی و مطرب
ورای روی تو غمگین و پر ملالم من
چنانکه در همه خوبان بی نظیری تو
ببزم دلشدگان تو بی مثالم من
فتاد شیشه ٔ دل من ز طاق ابرویش
شکسته پشت ازین درد چون هلالم من
چون داغ لاله بخون خفته ام چه می پرسی
شهید خنجر چشم سیه غزالم من
اگرچه 'صنعت' مرغ بلند پروازم
ولی ز جور زمانه شکسته بالم من

❁

مرده را زنده کند عشق تو ای جان جهان (۱)
شوق تو تازه کند جان و تن و پیر و جوان
تلخ کام از لب شیرین تو کهتر و مهتر
روز و شب شاه وگدا در رخ تو شد حیران
گاه یاد تو فراموش نشد از زن و مرد
هست در ذکر تو هرشام و سحر خورد و کلان

(۱) در صنعت تضاد ـ یعنی جمع کردن الفاظ اضداد در ترکیب که از آن معنی مخالف یک دیگر باشند . چون قوی و ضعیف، بلند و پست و علی هذا القیاس .

رنج و راحت، غم و شادی است از عشقت ما را
در ره تست مرا عیب و هنر کفر و ایمان
مست چشم تو که هشیار نشد از بد و نیک
بیم و امید ندارد گر از سود و زیان
ای که دیر آمدی و زود مرو از بر من
که بپای تو فدا سر کنم از جسم تو جان
شیشهٔ دل که ز سنگ تو شکسته است درست
بی نیازی که نکردی نگه ناز بران
از تو ای ظالم بیداد صنم سوی خدا
هست در دیر و حرم گبر و مسلمان نالان
گر ز بی رحمی و جور تو بجان آمده ام
شکر لله که گله ای از تو نکردیم عیان
هست در باطن تو ظاهر حق و باطل من
که بلطف تو یقین دارم و از کس نیست گمان
آب خشکی که لبالب بود از آتش تر
ساخت سرگرم دل افسرده بتن روح روان
جرعهٔ باده گرفتم و دین و دنیا دادم
«صنعت» این لعل گرانمایه خریدم ارزان

●

قامت است این یا قیامت فتنه برپا است این(۱)
یا سهی سرو جنان یا ناز خوش بالا است این
لیلة المعراج یا شب قدر یا مشکین زلف
یا سیاهی شام هجران یا شب یلدا است این

---

(۱) در صنعت تجاهل العارف.

سورهٔ نور است یا والشمس یا قرص قمر
والضحیٰ یا مصحفی یا صفحهٔ سیما است این
عنبرین محراب یا ابروی یا مشکین کمان
یا هلال شام رنگی بر سحر پیدا است این
عین بادام است یا دام است یا مست غزال
نرگس شوخ است یا خود دیدهٔ شهلا است این
پنجهٔ شاهین هیبت یا خدنگ جان شگاف
ناوک دل یا مژه یا سوزن عیسیٰ است این
ساقیٔ بزم شهادت یا شراب جان مرگ
یا نگه یا خنجر برق بلا طوبا است این
ذرهٔ کمتر یا نقطهٔ نقش پا مور وهم
تنگ شکری یا دهن یا غنچهٔ گویا است این
آتش یاقوت یا آب رخ مژگان عقیق
یا لب لعل صنم یا بادهٔ حمرا است این
قوت جان یا تبسم یا علاج درد دل
موجهٔ آب بقا یا معجزه عیسیٰ است این
نیمچه در آتشی یا قطرهٔ شیر اندر شکر
سلک دندان یا ثریا در شفق پیدا است این
آفتاب مه شگافی یا مه مهر سریر
پیکر جان مجسم یا گل بطحا است این
یا رب این ماه است یا مهر است یا برق رخت
یا تجلی طور یا برق ید بیضا است این
صافیٔ نور تجلی یا مصفا ماهتاب
یا بناگوش تو یا صبح جهان آرا است این

زمزمهٔ قدس است یا اعجاز یا سحر حلال
شعر 'صنعت' یا ترنم بلبل شیدا است این

●

بزیب زینت بنشین بتخت چین بت چین(۱)
ز غیث بیش ببخشی ببخشش بنشین
بچین چین جبینش ببین جنت فیض
بنقش نغز ذقن غبغبش بزیب ببین
بفیض شفقت بخشی بجیش چین ختن
بتخت بخت نجیب نجف نشین بزن
بپشت زین جنیبت نشین تیغ غضب
بجیش بغی خبیث شقی بزن بیقین
ز شیب شیخ نه بینی فتی جشن ختنین
ببیت زین جنیبت به بی جشن منشین
ببین بنغز شغف زیب بخش نقش شفق
بغنچ غبغب بنیش نیز چین بجبین
بنیش نیش نه بین نبض نبض تن 'صنعت'
ببین تیزیٔ تیغی غضب بت غزنین

●

ردیف و

قبلهٔ ارباب مهر چهرهٔ دلکشای تو
رشتهٔ زنار کفر طرهٔ مشک سای تو
پیر فلک ای عزیز شیفتهٔ سودای تو
زال عجوز این دهر گشته زلیخای تو

---

(۱) در صنعت منقوط ـ یعنی تمامی حروف این غزل نقاط دارند.

روی تو قرص آفتاب ناز قدت نیزه وش
گشته قیامت بلند از روی بالای تو
سرور گل اندام من برسی سوی چمن
سوسن سرو سمن جمله شدند فدای تو
جامهٔ غم قبا کنم گره ز دل وا کنم
دست امید ار شود بند کشا قبای تو
ای گل خوش نو بهار نرگس بیمار زار
گشته سراپای چشم از بهر تماشای تو
'صنعت' از بوسهٔ تو زندگی خضریافت
که آب حیات می چکد از آب جان فزای تو

●

ردیف ه

ای بجلو ای آفتاب از روی تو رخشان شده
صد هزاران ذره ای چون مهر مه تابان شده
خود کدام آئینه روئی برقع ار عارض کشاد
چشم مهر از دیدنش آئینه سا حیران شده
می شود آئینه مه صاف از کف خاکسترم
کز تجلی برق حسنش خرمنم سوزان شده
در تماشای بهار عارض گلرنگ او
چون رگ گل راست رنگین رشتهٔ مژگان شده
بر عذار لاله رنگش سنبل تر زلف او
چون سیه دودی بشعله آتش پیچان شده
صد بهار خندهٔ گل بی نمک شد 'صنعتا'
یک لب شیرین آن غنچه دهن خندان شده

●

لاله رویت آب و رنگ چهرهٔ گل ریخته
تاب زلفت عنبرین از شاخ سنبل ریخته
از تجلی برق حسن چهرهٔ پر نور خویش
آبروی عارض خورشید در گل ریخته
در چمن چون بهر صید عندلیبان وا رسد
طاقت پرواز از پرهای بلبل ریخته
در خیال چشم مستت آهوان دشت ختن
جای اشک از ناودان دیدها مل ریخته
دامن صحرای از خون لاله زاری گشته است
چشم مجنون بسکه خون دنبال محمل ریخته
ریگ صحرا سوزنش یاقوت گشت از موج خون
لعل خندان او که باز این خون بسمل ریخته
عشق جان افگار 'صنعت' جز خیال نام دوست
هر خیالاتی که بود از دامن دل ریخته

ردیف ي

با چنین دیدهٔ گلگون چو شراب آمده ای
مگر ای بخت من از بستر خواب آمده ای
از دل سوخته در پیش تو ام ما حضر است
گر تو ای دلبر من بهر کباب آمده ای
کشتن عاشق شاید که ثواب است که تو
تیغ در کف بسرم بهر ثواب آمده ای
بهر نخچیر دل سوخته به ابرو چو کمان
همچو تیر نگه خویش شتاب آمده ای

ای پیر می فروش خدا را پیاله ای
لطفی به میکشان ز می دیر ساله ای
ما را ز فیض ساقی و بزم صحبتش
بار دگر بخون جگر شد حواله ای
از بهر می کشیدن آن ترک باده نوش
دارد بکف عروس چمن جام لاله ای
از صبح اوفتاد ز غیرت کلاه خور
چون بسته بر سر خود آن مه دوشاله ای
از بعد مرگ هم نشود در غمش خموش
خیزد ز سنگ تربتم آهنگ ناله ای
از شکر لبانت یک نقل بوسه ای
دارد برنگ طوطیٔ 'صنعت' نواله ای

●

دل دارد آن نگار ز دوران گزیده ای
هرگز ندید دیده چنین نور دیده ای
قدسی سرشته، حسن لقا، حور طلعتی
طائوس جلوه، سرو قد نو رسیده ای
شکر شکن خدنگ نگاه کشاده ای
در قتل خلق خنجر خونین کشیده ای
از ترک دیده غارت صد جان کرده ای
وز ناز و عشوه دفتر دلها دریده ای *

●

---

* در صنعت افتراق الشفتین، یعنی از خواندن آن لب به لب نچسپد.

ای ماه با تجمل صد ماه گر بر آئی
با روی ماه رویم تو کی برابر آئی
ای گل ز خوبروئی در پیش او مزن دم
صد فصل گر ز اول صد رنگ خوشتر آئی
یک قطره آب و تابی در رنگ گل نماند
با این شگفته روئی در بوستان گر آئی
پروانه وار دل و جان سازیم ما فدایت
در کلبهٔ سیاهم ای شمع گر در آئی
شاخ امل ز شادی در بر بر آید آندم
ای سرو ناز گر تو با ناز در بر آئی
فرسود پای نازک در راه پرسش ما
بهر نثار پایش ایجان ز تن بر آئی
گر آمدی بپرسش رنجور و زار 'صنعت'
بهر علاج دردش یک بار گر بر آئی

●

با چنین طلعت زیبا که توئی کیست شمس‌وقمر آنجا که توئی
نیست بر اوج نکوئی ماهی با چنین نور تجلی که توئی
گلرخانند درین باغ بسی نه بدان رنگ و تماشا که توئی
نکند جلوه گری حور و پری هر کجا ماه دل آرا که توئی
مرد و زن شیفتهٔ حسن تو اند یوسف امروز همانا که توئی
در نکوئی بگلستان جنان نیست حور این همه زیبا که توئی
نیست در باغ محبت 'صعنت'
دیس چنین بلبل شیدا که توئی

●

دیگر نکند سرو سر و پای ز یکتائی
گر در صحن گلشن با ناز خرام آئی
برباد شود در دم اعجاز مسیحائی
لبهای روان بخش بد شنام چو بکشائی
در دور تو صد لیلی مجنون صفت گشته
سرگشته و سرگردان شود از ده صحرائی
جز فکر سر زلف تو نبود سر و کارم
پیدا ست که خواهم شد زین آخر سودائی
در کعبه و بت‌خانه همان جوش تماشا است
زان روی شده ام شیفته زان شاهد هر جائی
از رنگی بیرنگی تو حیران شده می مانم
قربان ز نیرنگت پنهانی و پیدائی
در بزم وصال آن مه از جوش تماشا است
از هر بن مویم شده صد چشم تماشائی
از 'صنعت' بیچاره بیک ناز نگه بردی
خواب و خور دانش، آرام و شکیبائی

●

از مرگ چه غم جان فزائی که تو باشی
وز درد چه اندوه دوائی که تو باشی
بیمار چرا خسپد بر بستر رنجوری
از شربت دیدار شفائی که تو باشی
پروانه صفت قدسی از عرش در آیند
چو شمع تجلی بسرائی که تو باشی
چون بلبل خورشید نوا سنج در آید

ای نو گل خندان بجائی که تو باشی
نظاره بخود نازد و از شوق تماشا
یک چشم زدن چهره نمائی که تو باشی
شاهان جهان را بنظر هیچ شماری
گر بر در میخانه گدائی که تو باشی
غمگین چــرا باشد دیوانهٔ دل 'صعنت'
غمخوار چو سهرست وفائی که تو باشی

●

آن مهر منظری و آن مهر و ماه روئی
به نمود آفتاب صنعت صبحگاه روئی
آئینه وار روی تـو چون شد برابرم
شد تیره همچو زلف تو دشمن سیاه روئی
تا والهٔ رخ تـو نباشند همچو من
پوشیده دار ماه من از مهر و ماه روئی
در دیده خوبی از گل رخسار تو کنون
پیش تو چون بر آرد گل زین گناه روئی
خود هم مبین در آئینه آنرو که بهتر است
پوشیدن و نهفتن از هر نگاه روئی
بگرفت خطهٔ رخت اینک سیاه خط
آورد سوی چین ز زنگی سیاه روئی
بادا همیشه حال رقیب تبه خصال
چون خط من شکسته چو خالت سیاه روئی
ما رخ نه تافتیم ازین در به هیچ باب
گر تافت دیو سرکش زین قبله گاه روئی

صنعت بروز اول بنهادم از نیاز
بهر خرام سرو تو درخاک راه روئی

●

ای مهر سپهر دل ربائی　　بی مهر ز حال ما چرائی
ماه پیکر و ماه کج کلاهی　　هم جلوهٔ ماه را جلائی
سروی و گل و مهر و ماهی　　حوری، ملکی، پری ادائی
ای محرم حال درد مهجور　　بیماریٔ هجر را دوائی
دریاب که مرده ام بدردی　　بر مرده مسیح دم در آئی
مردم به امید یک پیامی　　ای باد مسیح دم کجائی
ای دلبر دلربا، دل آرا　　در دهر بکام دیر پائی
کردی بوصل چو کامیابم　　دیگر چه دهی الم جدائی
ما بر در درگه او　　کردیم مدام جبه سائی
روحی بهوای سرو گل او　　گردید چو بلبل هوائی
در مهر و ماه روئی 'صنعت'
گر دید بچهرهٔ طلائی *

●

گشتم از نرگس مست تو خراب ای ساقی
نیست حاجت و کرم با می ناب ای ساقی
روز عید آمد میمون و مبارک بادت
لب یار و لب جام و لب آب ای ساقی
تانکه از آتش می چهرهٔ تو گلناری است
هست جان و دل من همچو کباب ای ساقی
از فراق لب میگون تو در بزم خیال
سیل اشکم شده همرنگ شراب ای ساقی
بس که از نشهٔ صهبای خیال نگهت
همچو 'صنعت' شده ام مست و خراب ای ساقی

---

* در صنعت آنکه تمامی حروف منقوط این غزل د زیر دارند (مرتب اول)

متفرقات

فراد

عبث از آتش شوق بیان در شعرها گفتن
نمی آید ز دست کس بتار مو شرر سفتن

●

از دولت داغ تو دلم باغ و بهار است
خونین دل من سوخته زان لاله عذار است

●

فزون از اختران چرخ نقدی داغها دارم
مقابل کی شود این پیر با بخت جوان من

●

ماه رمضان رفت مه عید عیان شد
برخیز که رندان همه باده کشان شد

●

مثلث

غم وصال تو شد عیش جاودانهٔ ما
ز آب دیدهٔ ما شد می مغانهٔ ما
شده است کلبهٔ احزان شرانجانهٔ ما

●

بشکر مقدم دردش که همچو جان است به تن
چنان بریخت جواهر سحاب دیدهٔ من
که نیست هیچ دگر نقد در خزانهٔ ما

●

ز راه مهر بناز آن نهال باغ ارم
ازان زمان که درین کلبه کرد رنجه قدم
ز باغ عرش بلند است اوج خانهٔ ما

●

بصحن باغ بـه آه حزین شعله فگن
ز سوز سینه به پروانه گفت مرغ چمن
بسوخت آتش گل خار آشیانهٔ ما

●

بر عارض خوش گل رنگ رشک گلنارش
ز تـار گیسوی مشکین و خـال رخسارش
پی شکار نهادند دام و دانهٔ ما

●

بسعی بـازوئی گر آشنا نمی کـردم
در آب دیدای اگر غوطها نمی خوردم
نمی فتاد بکف گوهر یگانهٔ ما

●

بخلد اهـل جنان آنچنان تماشا سـاخت
برقص حور در آمد فرشته ساز نواخت
بخواند 'صنعت' چون شعر عاشقانهٔ ما

●

رباعیات

ای قامت بالای تو شه مصرعه یکتا است
رخسار تو یک صفحهٔ دیوان تجلیا است
در مضبطهٔ عشق تو ای جان عزیز
از شوق تو دختر رز مانند زلیخا است

●

جز خیال تو نباشد در صفائی سینه ام
صورت روی تو دائم هست در آئینه ام
کسوت فکرم نباشد, جز شکسته دل دگر
بافتند از سوی چینی خرقهٔ پشمینه ام

●

چون پیلتن هندی است صف مژگانش
و آن غمزه فرنگی است که شد کپتانش
برهم زند آفاق بیک چشم زدن
کپتان گر از فیر کند فرمانش

●

مگو تیر کزان ابرو کمان جانستان آمد
بجان بازان او پیکی پی دل جانستان آمد
شده قربان جان چله نشین در گوشهٔ تقوی
چو آن تیر جفا کیشی کزان ابرو کمان آمد

●

در صنعت مربع

ای دلبر در خوبی   رشک گل حمرائی
در خوبی چون لاله   رنگینی لالائی
رشک گل رنگینی   سروقد رعنائی
حمرائی لالائی   رعنائی زیبائی

●

از عشق تو ای دلبر   من عاشق رنجورم
ای دلبر از دولت   دیدار تو مهجورم
من عاشق دیدار تو   گر مستم معذورم
رنجورم مهجورم   معذورم مخمورم

●

قطعه

نامه از وصف رخت در کف من   همچو برگ گل رنگین ورق است
طفل بلبل به بستان چمن   از گلستان رخت در سبق است

●

مخمسات

در تعریف رقص محبوب

رسید دور نشاط از جهان عنا برخواست
زمانه ساز طرب کرده غم ز جا برخواست
فلک به چرخ در آمد وزو حیا برخواست
به عزم رقص چون آن سرو خوش ادا برخواست
چو سایهٔ فتنه بدنبال او بپا برخواست

نمود جامهٔ گلگون و هم قبای گلنار
چو سرو راست خرام و چون کبک خوش رفتار
طپید بسمل دل بخاک و خون یکبار
رمیده یک قلم از جان بیقرار قرار
چو زنگ جنبش زنگوله‌اش ز پا برخواست

چو شاخ گل کج گشت گاه آن طناز
گهی چو سرو خرامید راست با صد ناز
برنگ بلبل خوش لهجهٔ بلند آواز
ز 'بوسلیک' نهادند در مقام 'حجاز'
ترانه اش که به آهنگ دلربا برخواست

صفیر دلکش آغاز ساخت مرغ چمن
بهار زمزمهٔ گل کرد از صفیر زدن
شگفته غنچهٔ امید از نسیم سخن
بتار چنگ بقانون راست زد ناخن
گره ز کار فرو بستهٔ جان ما برخواست

بچشم عشوه گری و سحر سامری آموخت
مژه به سوزن الماس چاک دلها دوخت
برنگ شعلهٔ جواله قامتش افروخت
به مجمر دل عشاق عود زهره سوخت
چو از کمانچهٔ قوال نغمه ها برخواست

ز چنگ زهره بیفتاد بر زمین چنگش
درید پردهٔ عصمت فشادن چنگش
اسیر گشت ملایک ز چشم نیرنگش
برنگ بوی گل از برگ غنچهٔ تنگش
سماع دلکش با لحن جانفزا برخواست

پری لقای ملایک فریب حور سرشت
هزار صومعه ویران و خراب کرد کنشت
برقص خوش نموده است بزمها چو بهشت
به خوش ادای به پیشم چو سرو ناز گذشت
ز بهر بوسه ای سخن از زبان ما برخواست

به پایبوسی آن آفتاب حسن و جمال
ز ماه نو شده حلقه بپای او خلخال
نمود از سر سودا زبان شوق سوال
کرشمه گفت که بی زر نمی رسد بوصال
ز نا رسائی 'صنعت' از مدعا برخواست

تضمین بر غزل مخفی

فروغ ماه رخت شمع انجمن می سوخت
ز مهر ماه تو خورشید در بدن می سوخت
همین نه لاله ز داغ تو در چمن می سوخت
ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن می سوخت
که دمبدم ز تب سینه پیرهن می سوخت

سفیده دم که شده گل به چهرهٔ مهوش
به آه و ناله بدو گفت بلبل غمکش
ز تاب مهر تو ای شوخ شعلهٔ سرکش
درون سینه چنان در گرفته بود آتش
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت

چو شمع ماتم خود را بسوز ورزیدم
بگریه های جهانسوز بسکه نالیدم
دمی بمشهد خـون خفتگان خسپیدم
شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت

چو شمع سوخت سراپایم آتش دردم
ز تاب هجر تو چون آفتاب رو زردم
بنوک خامهٔ مژگان شعله زن هردم
حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

گداخت 'صنعت' نیران شوق مغز چو موم
اگرچه بود نهانی سوز من بدل مغموم
ولی چه سود که این شعله می نشد مکتوم
ز سوز گریه' 'مخفی' شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه‌اش درگریستن می سوخت

●

در تعریف گلزار بقدوم بهار

سحر گاهان گلبانگ طرب بلبل هزار آمد
سروش نا ؤ نوش مل ببزم مرغزار آمد
نوای خورمی و عیش و عشرت بیشمار آمد
که یعنی افسر سلطان گل در لاله زار آمد
مبارک بادت ای ساقی که فصل نو بهار آمد

حریفان چمن خوردند با هم باده' حمرا
بکف آورد قمری مست و بلبل واله' و شیدا
ز سرو ساتگین می، ز غنچه شیشه' صهبا
زچشم مست خود نرگس بروی گل شده مینا
ز جام حسن خود لاله برنگ میگسار آمد

برخ یاقوت گون گلزار شبنم بست صد گوهر
شقایق، ارغوان، گلنار، پوشید اطلس احمر
ریاحین، نسترن، نسرین تجلی گشت با زیور
بنفشه، سوسن و سنبل کشاده نافه' عنبر
عروس باغ را هرگونه رنگین خوش نگار آمد

بساز ذوق مرغان چمن هر سو نوا سازان
بشاخ ناز معشوقان گلشن عشوه پردازان
بصحن باغ می رقصند طاؤسان طنازان
بجلوه قد موزون خود صنوبر در چمن نازان
بسر اورنگ زمرد شاخ عبهر تاجدار آمد

زعکس ارغوان رنگین زمین کان بدخشان شد
ز شور خندهٔ غنچہ چمن طرفہ نمکدان شد
ز شمع عارض لالہ نمونہ طور بستان شد
ز آئینہ رخ گلها نمایان حسن جانان شد
بیا 'صنعت' در این گلشن کہ دور جان نثار آمد

غزل

در صنعت شجر

سهی سروی قیامت قامت دلجوی خوش بالا * بیکتائی نهمتایش بفردوس برین اعلی رعنا

که از هر قسم برشاخش شگفته گل گلبن
گلبن در دیده عارف زهر برگش عیان آئینهٔ زیبرنگ
این گلبن رنگین صنوبر قامتان راهی برد در هر تماشاها سمن
زبان بکشاد هر برگش بذکر خالق یکتا بنفشه قدم دلها نسرین
ز رعنایان علم افراخته ببالا لاله
بباغ جنت المأوی نرگس
اینچنین زیبا سوسن

اینچنین رعنا کبوترها
به بستان جنان طوبیها هدهد
بدور خود نموده فتنه ها برپا قمری
عیان از صورت اوراقش هزاران دفتر معنی طوطی
باحسن رفتار تذرو مهر و مه را کرد بر خود
واله و شیدا کبک
جلوهٔ کز راستی قامت بود سر مشق شمشاد
بهار عالم بالا تذرو
که در شوقش نوا سنج است چون بلبل بلبل

قصـــائـــد

در حمد باری تعالی جل شانه

ای بادهٔ سودای تو در ساغر دلها
وی ذوق المهای تو صد نشهٔ صهبا

در میکدهٔ شوق تو پر خون دل ساغر
در مصطبهٔ درد تو صد گریه به مینا

از شیشه ز یاد تو همی آید قلقل
قم قم ز سبو می رسد از ذکر تو هرجا

در بزم حریفان تو هر لحظه صراحی
از بهر سجود تو همی ساید سیما

ظاهر شد از ساز نوای دل بلبل
دستان صفات تو بگوش دل شنوا

انوار بهار تو بصد جلوهٔ رنگین
گل کرد ز هر برگ گل و لالهٔ و رعنا

داغ دل مجنون تو چون چشم سیه مست
ز آهوئی زند چشمک بر دیدهٔ لیلی

خود محو شود دیدهٔ خورشید چو شبنم
گر شاهد حسن تو دهد عرض تجلی

از سورش سودای تو مجنون شده گردون
زانست ورا کاهکشان سلسله در پا

جوگی است که بر خاک سر کوی نیازست
آلود بگرد الست چهرهٔ غبرا

SOORIH SINDHI ADAB

دل سوخته داغ المهای تو آتش
پیوسته بخاکستر خود ساخته ماوا
تا عکس جمال تو در آئینه به بیند
آب است سراپای چو آئینه مصفا
باآواز غم سودای تو سرگشته چو مجنون
با آه غم آلود روان است به صحرا
در راه اگر خاک لگدکوب نبودی
کی عالم علویش کند سجده موٴدا
شد کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن
در بادیهٔ شوق تو از گردش سودا
آتشکده چون شعلهٔ جواله برقصد
از سرخوشیٔ شوق تو در بزم تمنا
گر نیم سرشکی چکد از دیدهٔ مستت
افلاک شود معبر ادریس و مسیحا
از قلزم امواج تو بشکسته حبابی
کین گنبد نه گشت بر آفاق هویدا
زینگونه حبابی تو بیک جنبش چشمی
معدوم شود در نفسی باز تو پیدا
گوئی فلک اعظم چون یکی دانه رباید
در بادیهٔ عز تو یک مورچه بی پا
در حشر کند یکقدم فاخته ره طی
در راه تو گر بال زند جوهر اولی
بر ملک تقادیر قدر و قدر تو قادر
بر جمله اقالیم قضا حکم تو اجرا

SOORIH SINDHI ADAB

بر نام قهرمان قدر، منشیٔ امرت
هر روز نویسد ز عملهای تو طغرا
در کارگه عالم امکان نورزد
بی حکم نفاذ تو قضا رنگ هیولی
بی امر تو یک برگ نه جنبد ز درختی
جز حکم تو یک قطره نجوشید ز دریا
بر هر ورق هر همه اشجار نوشتی
از بهر علاج دل بیمار مداوا
با خامهٔ ابداع به نیرنگ نوشته
تقدیر تو بر لوح رحم صورت زیبا
بی جنبش ابر از صدف بسته دهانی
در رشتهٔ اظهار کشی گوهر یکتا
بر پاکیٔ دامان گل باغ نجابت
بر شاخ کنی غنچهٔ بشگفتهٔ و گویا
فضلی تو کند آتش محرور گلستان
حسن تو زند آتش بر نخل مطرا
از رنگ شفق ساقیٔ جود تو بریزد
در جام فلک صبح و مسا بادهٔ حمرا
از پنجهٔ خورشید بر اثبات شهودت
هر روز کشد صبح چو موسی ید بیضا
از نیر شهاب فروزیٔ تو هر شب
بر صحن شبستان فلک مشعله قمرا
در دیدهٔ روشن گهر از ابر کرامت
هر قطره محیط است پر از لؤلؤی لالا

شب روز بهر کیش پرستنده تو هستند
در کعبهٔ و بتخانه ای هر مومن و ترسا
در گلخن گلزار چراغ تو منور
در کوچهٔ و بازار ز باغ تو تماشا
از رنگ تو تا گشته گلستان ملون
آشفته هزارند بران بلبل شیدا
گل چاک گریبان ز دست تو به گلشن
هم گشت نظر باز رخت نرگس شهلا
دل سوختهٔ تست که افروخت به بستان
این لاله چراغی بدل از داغ سویدا
نخچیر دل افگار بیابان تو مجنون
مرغ قفس شوق تو در محمل لیلیٰ
پروانهٔ شمع تو چه معشوق چه عاشق
دیوانهٔ حسن تو چه یوسف و چه زلیخا
آئینهٔ دیدار تو رخسارهٔ خوبان
گنجینهٔ اسرار تو ویرانهٔ دلها
صد جلوهٔ انوار تو در چهرهٔ صورت
صد غمزهٔ غماز تو در دیدهٔ معنیٰ
بی رنگی و رنگ تو به هر رنگ ملون
بیچونی و در چون تو نی چون نه چرا
مانند تو در عالم امثال نباشد
بی مثل خداوندی نی کس بتو همتا
دانائی و بینائی و شنوا و مربدی
هم تو احدی, هم صمدی, حی و توانا

از نقص زوال است کمال تو منزه
و از عجز و نیاز است غنای تو مبرا
توصیفیٔ حسن حکمت صناع قدیمت
'صنعت' چه تواند که کند جمله سودا

•

نعت

در نعت سرور کائنات علیه الصلواة و السلام

بعد از حمد خدا یا مصطفیٰ — شد ثنای تو روا یا مصطفیٰ
داد ایزد سر ترا یا مصطفی — خواجگیٔ دوسرا یا مصطفیٰ
بادشاه ظاهر و باطن توئی — حاکم ارض و سما یا مصطفیٰ
هم چو تو در اول و آخر نشد — در دو گیتی بادشا یا مصطفیٰ
نیست هرگز چونتو بر تخت شهی — شاه گردون متکا یا مصطفیٰ
نیست مانند تو بر اوج سرا — ماه خورشید لوا یا مصطفیٰ
آفتاب مه شگاف اندر جهان — مثل تو باشد کجا یا مصطفیٰ
بی مثال و بی عدیل و بی نظیر — کرد ایزد سر ترا یا مصطفیٰ
چون تو کردی دعویٔ پیغمبری — شد بر آن آهو گوا یا مصطفیٰ
از زبان بی زبانان می شنید — گوش پاکت مرحبا یا مصطفیٰ
آستان درگهت، را ساخت حق — سجده گاه انبیا یا مصطفیٰ
پیروی تو هست اندر راه دین — انبیأ را رهنما یا مصطفیٰ
خاکپای خاکسارت ساختم — پیر کنعان توتیا یا مصطفیٰ
نقش پای ناقهٔ قصوای تست — بر زمین بدرالدجیٰ یا مصطفیٰ
از هلال نقش نعل مرکبت — شد عیان شمس الضحیٰ یا مصطفیٰ
گشت زان بدر منور در جهان — شمع راه اهتدیٰ یا مصطفیٰ

یافته از چهرهٔ پر نور تو ماه کنعانی ضیا یا مصطفیٰ
سبز شد از آب شرم رایتت در ید بیضا عصا یا مصطفیٰ
گرچه تخت جم بزیر آسمان بود بر دوش هوا یا مصطفیٰ
پایهٔ اورنگ تو با صد شرف بود بر عرش علا یا مصطفیٰ
گردش افلاک در فرمان تو روز شب صبح و مسا یا مصطفیٰ
نیست قدرت قدر را در هیچ کار نیست گر رایت رضا یا مصطفیٰ
بی رضایت نیست نافذ بر فلک حکم دیوان قضا یا مصطفیٰ
تا منادی احتساب شرع تو کرد در عالم صدا یا مصطفیٰ
گشت در محراب ابروی صنم چشم مستش پارسا یا مصطفیٰ
رفت از فرمان عالی عدل تو از دل خوبان جفا یا مصطفیٰ
تا توئی بر گرم و سرد روزگار حاکم و فرمان روا یا مصطفیٰ
میکند در موج بحر آتشین آدم آبی شنا یا مصطفیٰ
شعله چون نیلوفری بر روی آب میکند نشو و نما یا مصطفیٰ
آنکه نبود چونتو در کون و مکان صاحب جود و سخا یا مصطفیٰ
سایل آمد بر در والای تو 'صنعت' مسکین گدا یا مصطفیٰ
پرس احوالش که تا سازد بیان از غم خود ماجرا یا مصطفیٰ
میکند در مطلع ثانی سوال
از دل خود ابتدا یا مصطفیٰ

مطلع ثانی

عاجزم بس مبتلا یا مصطفیٰ کن کرم بهر خدا یا مصطفیٰ
عاجزم بسیار بس در مانده ام در غم هر دوسرا یا مصطفیٰ
فکر امروزیم و فردا کاست جان کی شوم زین غم رها یا مصطفیٰ
چند باشم این چنین زار و حزین در غم رنج و بلا یا مصطفیٰ
تا به کی باشم پریشان روزگار چون دو زلف دلربا یا مصطفیٰ

تابکی باشیم نالان در غمت — از برای مدعا یا مصطفی
رحم کن برحال زار من نگر — با نگاه پر عطا یا مصطفی
چون توئی واقف زحال زار من — همچو خوبان از وفا یا مصطفی
خالی است از مایهٔ کردار نیک — کیسهٔ من بی نوا یا مصطفی
صرف شد سرمایهٔ عمر عزیز — در همه حرص و هوا یا مصطفی
مجرم و عاصی و خاطی، رو سیه — بسته ام بار خطا یا مصطفی
کاهل و مکار و غافل، حیله گر — هست نفسم پر دغا یا مصطفی
شیشهٔ می در بغل پوشیده ام — جامه ای چون پارسا یا مصطفی
رسته ام از پنبهٔ مینای می — تار و پود این ردا یا مصطفی
مانده ام در پیشهٔ کاری چنین — روز شب صبح و مسا یا مصطفی
هیچ جرمی نیست کآن از من نشد — اندرین دار فنا یا مصطفی
چون گناهی از قضا می شد زمن — باز می کردم ابا یا مصطفی
حیف بر احوال و اعمال این چنین — وای زین کردارها یا مصطفی
از چنین اطوار و شیطانی عمل — الامان یا مصطفی یا مصطفی
چون توئی خود رحمة للعالمین — حامیٔ هر دوسرا یا مصطفی
چون توئی هر مجمع عرصات را — شافع روز جزا یا مصطفی
بر امید اعتقاد رحمتت — من سگ آل شما یا مصطفی
کرده ام جاری درین بحر خلل — کشتیٔ خوف و رجا یا مصطفی
کشتیم را غیر یارای تو کس — نیست دیگر ناخدا یا مصطفی
لطف فرما تا برآید کشتیم — سالم از بحر بلا یا مصطفی
بی سر و پا، بیدل و بی بال و پر — همچو صعنت بی نوا یا مصطفی
من سگ بیدست و پا را کن نصیب — پیرویٔ اولیا یا مصطفی
بر درت افتاده ام امیدوار — با هزاران التجا یا مصطفی
چغد بی پر بال را فرما عطا — از کرم بال هما یا مصطفی

هرچه کردم در گذر بخشای زود ای کریم ذوالعطا یا مصطفی
هرچه گفتم در پذیر و کن قبول حرمت خیرالنسا یا مصطفی
تا یکی باشد بدستم خامه ای بهر عرض ماجرا یا مصطفی
میزنم مهر خوشی بر سخن ختم سازم بر دعا یا مصطفی
تا که باشد از فروغ اختران بزم گردون را ضیا یا مصطفی
باد بسیار از شمار اختران بر تو صلواهٔ و ثنا یا مصطفی
باد بر آل تو و بر اصحاب تو
رحمت بی انتها یا مصطفی

●

نعت

ای دل فروغ شمع هدای محمد است
بر حق بخلق راه نمای محمد است
چندین هزار قافله سالار را بگوش
بانگ هدایتی ز درای محمد است
صد صد هزار فرقهٔ شوریده در حشر
بهر پناه زیر لوای محمد است
چندین هزار شمع شبستان نور پاک
پروانهٔ چراغ ضیای محمد است
روح القدس چو بلبل با صد هزار شوق
شیدای بوستان هوای محمد است
چندین هزار عالم ارواح قدسیان
یک رشحه ای ز جام صفای محمد است
الوان میوه جات گلستان هشت خلد
یک خسته ای ز نخل عطای محمد است

بحری که نه فلک چو حبابی بود برو
یک قطره ای ز ابر سخای محمد است
آن آسمان که عرش بود چون سها درو
گلمیخ آستان علای محمد است
شاهی که حکم او چو سلیمان بود روان
کمتر غلام خواجه سرای محمد است
در دست جود حاتم جواد خاتمی
میخی ز نعل کفش گدای محمد است
بر بام چرخ اطلس جای ستارگان
نقش و نگار کفش دو پای محمد است
صد سر چو اسمعیل بقربان آن سری
کز شوق جان خویش فدای محمد است
در لاله زار خلد بود شاه گل
کو سوخته ز داغ ولای محمد است
سلطانیٔ دوکون غلامی درش کند
آن نیک اختری که گدای محمد است
راضی شدند جمله جهان در رضای حق
راضی همیشه حق برضای محمد است
استاد کارخانهٔ ایجاد کون را
تعمیر این دو خانه برای محمد است
یاران ز شور حشر مترسید کز کرم
ما را شفیع روز جزای محمد است
صد صد مبارک است بجای که مرورا
هر روز روز عید لقای محمد است

صد صد بشارت است برنجور هجر را
کورا ز وصل خویش دوای محمد است
محروم ماندگان بیائید کز کرم
بر خوان فیض عام صلای محمد است
ای تیره باطنان به بینید کز نگه
از سینه هائی زنگ زدای محمد است
گر از سگان درگه اولاد خود کند
مارا بس اینقدر ز عطای محمد است
'صنعت' چه حاجت است ثنا گفتنش که خود
قرآن تمام وصف ثنای محمد است

●

نعت

ایزد که ریخت رنگ جمال تو یا رسول
نقشی دگر نه بست مثال تو یا رسول
در نو بهار گلشن خوبی نکو گلی
نشگفته همچو عارض آل تو یا رسول
طالع نگشت در فلک نیکی هیچ وقت
چون آفتاب حسن کمال تو یا رسول
در هیچ دور خویش ندید است آسمان
مانند ماه فرخ فال تو یا رسول
گوش زمانه هم نشنیده است هیچگه
هم چون صدای کوس جلال تو یا رسول
از ذکر گرد گنبد افلاک پر صدا
آوازهٔ بلند بلال تو یا رسول

شد کامیاب همچو صدف صد جهان آز
از قطرهٔ سحاب نوال تو یا رسول
گردیده همچو آئینه ماثوره در جهان
مقبول گوش جان مقال تو یا رسول
بنوشت بر صحایف افلاک ذوالجلال
ختم الرسل صفات کمال تو یا رسول
چون آفتاب طلعت خوب تو هر همه
فرخنده احسن است خصال تو یا رسول
جبریل همچو طائر بکشاد بال جان
اندر هوای دانهٔ خال تو یا رسول
دیوانهٔ هوای بهار رخ ترا
شد محو جان و دل بخیال تو یا رسول
بی نور گشت دیدهٔ و جانم بلب رسید
در آرزوی بزم وصال تو یا رسول
خواهم بکام خود که ببزم وصال تو
بینم به این دو چشم جمال تو یا رسول
شوقم به باغ وصل بدامان آرزو
چیند گلي ز تازه نهال تو یا رسول
با روی زعفراني و اشکي برنگ گل
'صنعت' گرفت دامن آل تو یا رسول

●

نعت

خرد دیوانهٔ شور هوایت یا رسول الله
نگه پروانهٔ شمع لقایت یا رسول الله

ملایک انس و جان، حور و پری، افلاک انجم کل
همه سرخوش ز صهبای هوایت یا رسول الله
حیات جاودان دارد شهید عشق خضر آسا
خوش آن بیدل که گردد مبتلایت یا رسول الله
شود چون چشمهٔ خورشید لبریز از تجلی ها
دل هر ذره از مهر ولایت یا رسول الله
تذرو مهر چون شپر نیاید ز آشیان بیرون
ز تاب پنجهٔ شاهین ضیایت یا رسول الله
هزاران کاروان مشک در هر کشور آورده
نسیم از چین زلف مشکسایت یا رسول الله
مه کنعان به تیغ عشق ببریدی ترنج دل
اگر دیدی بخواب خود لقایت یا رسول الله
بمهر آراسته مشاطهٔ 'صنعت' بصد خوبی
عروس مملکت امکان برایت یا رسول الله
صحاف نسخهٔ فطرت نوشت از پیش کاف و نون
به صدها کتب روشن در ثنایت یا رسول الله
به هر مصحف، به هر سورهٔ، به هر آیت، به هر سطری
به هر حرفی ستوده خود خدایت یا رسول الله
به صنع خویش نازان است بنای جهان هر دم
چو کرد ایجاد روی با لقایت یا رسول الله
بود نه چرخ از صد پایه ات یک پایهٔ ادنی
بلندی ختم شد در زیر جایت یا رسول الله
مقیم بادیهٔ بعد اند جمله انبیاء چون شد
نصب در کشور قربت لوایت یا رسول الله

بدیوان جهانداری تو آن شاه جهان بخشی
که صد شاه جهان باشد گدایت یا رسول الله
باین شاهی، حشم، تاج و نگین، تخت و علم باشد
سلیمان خادم دولت سرایت یا رسول الله
عزیز مصر با این خوبی و تمکین درآن حضرت
بجان باشد غلام بی بهایت یا رسول الله
سکندر دید در سرچشمهٔ آئینهٔ حکمت
نشان آب خضر از خاکپایت یا رسول الله
کلیم از رسم دریوزه گرفته در ید بیضا
فروغ از پرتو خورشید رایت یا رسول الله
مسیح از تو گرفته اذن احیاو خلیل حق
موظّف گشت از خوان عطایت یا رسول الله
معلم مکتب ابداء یعنی عقل کل امی
بود از حکمت و علم ذکایت یا رسول الله
شود معزول اعمال قضا گر خود به پردازد
به خیر و شر خلایق بی رضایت یا رسول الله
هزاران شاخ امید از زمین شوق گل کرده
ز فیض یک نم ابر سخایت یا رسول الله
بیک چشم زدن گردد دو عالم مرده دل زنده
ز فیضان نگاه جان فزایت یا رسول الله
غذای روح می بخشد برنگ بادهٔ کوثر
بمداح تو نعت دلکشایت یا رسول الله
نگردد خشکیم غالب بوقت جان کنی هرگز
که تر دارم لب از آب ثنایت یا رسول الله
لب جام زلال خضر چون بوسم که میدارم

تولا بوسهٔ جام ضیایت یا رسول الله
خوشا عیدی که قربانت شوم در کعبهٔ کویت
خوش آن ساعت که سر بنهم بپایت یا رسول الله
کنم جان را نثار خاکپایت آنکه میسازد
بصد شادی دل خود را فدایت یا رسول الله
شکسته بیدل و بیچاره , بیکس, بینوا 'صنعت
ندارد هیچ کس حامی سوایت یا رسول الله

نعت

سلطان رسل صاحب فرقان مصطفیٰ است
برهان دین ناسخ ادیان مصطفیٰ است
گلدستهٔ جنان ز گلستان مصطفیٰ است
رضوان نخلبند به بستان مصطفیٰ است
کوثر اشارت لب جان بخش احمد است
خورشید لمعهٔ رخ تابان مصطفیٰ است
در روضهٔ مقدس گلدسته حا و میم
شکلی ز زلف غنچهٔ خندان مصطفیٰ است
معمار کارخانهٔ ایجاد کون را
مقصود کن فکان فقط جان مصطفیٰ است
قرص درست ماه بردن سبز خوان چرخ
بشکستهٔ بنان درفشان مصطفیٰ است
بر آسمان عظمت و اوج پیمبری
انجم اند انبیاء مه تابان مصطفیٰ است
در کشور سیادت بر جمله انبیا
با افسر قیادت سلطان مصطفیٰ است

خاتم بکف گرفته سلیمان بصد ادب
چون بندگان ستاده بدیوان مصطفی است
روح الامین که طوطیٔ اغصان سدره است
با شهپران خویش مگس ران مصطفی است
عیسی که مهر خیمه بر افلاک زد مگر
در آرزوی سایهٔ دامان مصطفی است
ادریس گر معلم درس معانی است
چون کودکان طفل دبستان مصطفی است
چون چاکران عامل سر دفتر قضا
فرمان پذیر تابع فرمان مصطفی است
در خاک راه کعبهٔ کویش بجان و دل
صد سر چون اسمٰعیل که قربان مصطفی است
قصر بلند عرش که طاقی است در علی
خشت اساس سدرهٔ ایوان مصطفی است
گر کان یافت گوهر از کان آفتاب
خود آفتاب گوهری از کان مصطفی است
بر طیلسان کبود زرین گوی خور
چون تکمه‌ای به‌جیب گریبان مصطفی است
در مدح او چه طاقت ما را که خود خدای
بیکام و بی زبان ثناخوان مصطفی است
ز زخم و درد عصیان 'صنعت' مرا چه غم
کز مرهم شفاعت درمان مصطفی است

●

نعت

ای شاه تخت کبریا وی ماه خورشید لوا
زیر لوایت انبیا، گیرند جا روز جزا
ای هاشمی آمی لقب وی سید عالی نسب
شاهنشه شرق و غرب، پیش درت باشد گدا
عرش معلیٰ کشورت، فوج ملا یک لشکرت
دربان درگاه درت سلطان سدره منتها
ملک بقا در چنگ تو، بر نه فلک آهنگ تو
صدر جنان اورنگ تو ای شاه گردون متکا
با لحن شیرین پر نمک، بر منبر هفتم فلک
القاب تو خواند ملک شاهنشه هر دو سرا
ماه عرب، مهر عجم، یاسین لقب طٰه علم
والا نسب، عالی‌همم، فرخ حسب، احسن لقا
هر چند تو پس آمدی، بهتر ز هر کس آمدی
چون میوه نورس آمدی از خوشهٔ نخل بقا
آدم صفی اصل شجر، مردم همه برگش ثمر
جمله رسل گلهاش تر شیرین برش ذات شما
پیدانه بود از آب و گل، خود بوالبشر در آن محل
"کنت نبیاً" را طبل تو کوفتی از ابتدا
آدم بود سباح تو، خود نوح شد ملاح تو
ادریس چون مداح تو در باغ جنت خوش‌نوا
تا کرد پیشت چاکری، بر درگهت آهنگری
زان افسری پیغبری دائود را کردی عطا
باشد سلیمان چاکرت، یوسف غلام کمترت

موسی چون دربان درت در دست خود دارد عصا
فرمان روای بحر و بر، حکمت بود بر خشک و تر
محکوم تو زیر و زبر فرمان برد ارض و سما
شاهنه اعظم توئی، فرمان ده عالم توئی
بر انس و جان حاکم توئی در شش جهت فرمان روا
چرخ برین شد منزلت، روح الامین درخدمتت
گرد براق حشمتت در چشم حوران توتیا
تا گشت جاری از ازل حکمت به امر لم یزل
گردید خالی از خلل آفاق و انفس جا بجا
علم الهی در دلت، فرخنده شاهی حاصلت
گردید عالی منزلت برتر ز جمله انبیا
از انبیا بردی سبق، در چار قرآن گفت حق
وصف ترا در هر ورق، ختم الرسل خیرالورا
وز نخستین ای صنم، بر لوح نورانی قلم
نام حق کرده رقم نامت محمد مصطفی
قرص قمر بشگافتی، سر پنجهٔ مه تافتی
فرخ لقا دریافتی در محفل قرب و دنی
صیت سخاوت هرطرف، املاک را کرده تلف
خاک درت دارد شرف بر چشمهٔ آب بقا
شد قبلهٔ جان روی تو، محراب چون ابروی تو
سازیم اندر کوی تو قربان دل و جان را فدا
ای سرور عرش آستان، بر آستانت آسمان
باصد ادب در هر زمان چون زائرانت جبه سا
ماه بلند اختر توئی، شاه ملک لشکر توئی

سالار در محشر توئی، جمله امم را پیشوا
تاج تو لولاک آمده، صدر تو افلاک آمده
از عالم تو پاک آمده در شانت آیات بهی
صدر جنان اورنگ تو، نبود گهر هم سنگ تو
چون عارض گلرنگ تو گل نیست بازیب و ضیا
خلد برین ماوی تو، اکلیل جنت جای تو
اوج دنی ادنای تو برتر ازان پایه ترا
کفر از جهان برداشتی، بیخ و بنش نگذاشتی
تخم سعادت کاشتی در سینهٔ اهل صفا
کار دو عالم ساختی شمشیر دین را آختی
سر شرک را انداختی در موقف خاک فنا
اعجاز بیحد کرده ای، وز رسل گوئی برده‌ای
گنج و گهر آورده‌ای از حکمت بی منتها
ز ایجاد تو ای بوالعجب، شد آب‌ساوه خشک‌لب
افسرده پارس را لهب بشکست کسرا را بنا
ای هادی راه سبل، شستی کتب جمله رسل
کردی نگون لات و هبل افروختي شمع هدا
اصبعه ات مه کرد شق، شد سایه بر نه طبق
بر فرق تو بسته تتق ابر کرامت از هوا
حکم تو چون در این سرا افروخته با صد لوا
چون حکم انجیل از نبیل منسوخ شد حکم قضا
بارد ز چرخ آسمان، تیر شهاب آتش فشان
در پی شیاطین جهان در عهدت ای شمس الضحی
سنگ از تو گویا گشته‌است گل‌از توبویا گشته‌است

خشک از تو رویا گشته‌است نخل از تو با نشو و نما
با خاک فیض از کوی تو، سرگشته باد از بوی تو
شد پاک آب از روی تو از تست آتش را بها
جن و بشر ملک و ملک شمش و قمر ارض و فلک
بر و بحر طیر و سمک صلواة گویند مر ترا
ای باذل روی زمین، برخوان جودت بالیقین
باشد خلیلت ریزه چین، حاتم بود همچو گدا
ای من سگ آل تو ام، چون سگ بدنبال تو ام
چون خاک پامال تو ام افتاده در راه فنا
از بسکه عالی منزلی، خاک درت روشن جلی
کلب درت باشد ولی، قطمیر وار ای بوالعلی
ای رحمة‌اللعالمین ای شافع هر مذنبین
احوال این کلب حزین، پوشیده نبود از شما
شد روزگار من تبه، عمرم گذشته در گنه
چون نامهٔ خود رو سیه کردیم از کار خطا
فرما نگاهی سوی ما، کن مطلب دلجوی ما
به آب رحمت روی ما از تیرگی فرما صفا
چندانکه کوشش کرده‌ام، خودرا به هر در برده‌ام
آخر خجالت خورده ام از کثرت حرص و هوا
تا چند باشم دربدر، در منزل خوف و خطر
داریم چشم یک نظر از چشم آن عین عطا
از حضرت الله ما، لطف شفاعت خواه ماه
هر دم بود همراه ما در معرض خوف و رجا
شاهان ستوده سیدا، بستوده ایزد مر ترا

من بلبل دستان سرا، گشتم بمدحت خوشنوا
از بسکه دل راتفته ام، شیرین سخن را گفته ام
رنگین جواهر سفته ام در رشتهٔ مدح و ثنا
باشد که این رنگین گهر، تاج اجابت را درر
شاه جهان سازد مگر تا نام من گیرد ضیا
هر مصرعه‌ای برجسته ام چون دستهٔ گل بسته ام
باشد که این گلدسته ام گیرد بفرق شاه جا
ای شوخ 'صنعت' بوالعجب، بشناس حدی بی‌ادب
مکشای گستاخانه لب خاموش کن برخوان دعا
صلواة بر سر جان او، بر آل عالی شان او
رضوان بر یاران او وردی بکن صبح و مسا

نعت

از نوبهار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شد خاک و خار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از اعتدال لطف هوا صد چمن شگفت
از شورزار سبز و سفید و سیاه و سرخ
همچون قزح ز خرمی از اشک مجرمان
شد چوبدار سبز و سفید و سیاه و سرخ
گشته ز خار بن ز هوا خار پشت را
هر نوک خار سبز و سفید و سیاه و سرخ
نقاش صنع بر ورق بوستان کشید
چندین نگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شد بوستان ملون و منقوش دلپذیر
ارژنگ وار سبز و سفید و سیاه و سرخ

در کار گاه گلشن و صحرا و کوهسار
آمیزگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
کافور وار عنبر و زنگار ساخته
در صرف کار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از عکس سبزه سمن و سنبل و ارغوان
شد جویبار سبز و سفید و سیاه و سرخ
و از عکس لاله زار شده کهکشان چرخ
چون آبشار سبز و سفید و سیاه و سرخ
مشاطهٔ بهار بیاراست باغ را
چون حسن یار سبز و سفید و سیاه و سرخ
طوطی و تذرو و بلبل و سرخاب در چمن
آمد هزار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از بسکه شوق گلشن و گل نغمه گو شده
هر مرغزار سبز و سفید و سیاه و سرخ
دستان سرای بلبل میخواند این غزل
بر شاخسار سبز و سفید و سیاه و سرخ

●

ثانی

شد جلوه یار سبز و سفید و سیاه و سرخ
گلزار وار سبز و سفید و سیاه و سرخ
گل گو دم از لطافت رخسار خود مزن
با حسن یار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از جوش موج پرتو دریای حسن تو
شد چشمسار سبز و سفید و سیاه و سرخ

شد رشتهٔ نگاه ز نیرنگ جلوه اش
مانند تار سبز و سفید و سیاه و سرخ
بگرفت آئینه‌ای ز بهار جمال او
اندر کنار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از خط و روی و زلف و لب سرو ناز او
آورده بار سبز و سفید و سیاه و سرخ
لیلی و ایاز و یوسف و شیرین بدور او
شد بیوقار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از جامهٔ معصفر مانند نو عروس
دارد نگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از دُرّ و لعل و نیلم و فیروزه سفته اش
هر سلک وار سبز و سفید و سیاه و سرخ
تا ریخت رنگ جلوهٔ سرو تو در خرام
شد رهگذار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از رنگ بوی تازه جمال تو در چمن
شد شرمسار سبز و سفید و سیاه و سرخ
در لاله زار آتش شوق تو ای صنم
شد داغدار سبز و سفید و سیاه و سرخ
'صنعت' بیا به باغ که گل کرد روزگار
از هر کنار سبز و سفید و سیاه و سرخ
باد صبا ز خاک چمن برد بر هوا
گرد و غبار سبز و سفید و سیاه و سرخ
ز پرتو خوید و گل و سنبل و سمن
و ز لاله‌زار سبز و سفید و سیاه و سرخ

روی هوا کشیدهٔ ابری بر آسمان
کرده شعار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از مجمر ملون گلزار شد بلند
چتر بخار سبز و سفید و سیاه و سرخ
فراش ابر خیمهٔ الوان بر فراخت
بر کوهسار سبز و سفید و سیاه و سرخ
تا از زمرد و در و یاقوت و نیلمی
کرده نثار سبز و سفید و سیاه و سرخ
پیدا شد از کنار فلک شاخ بوالعجب
با برگ و بار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از بعد سال و ماه نگار چنین هلال
شد آشکار سبز و سفید و سیاه و سرخ
رسام روزگار به نیرنگیش کشید
نقش و نگار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از امتحان 'صنعت' بنوشت این خطوط
اوستاد کار سبز و سفید و سیاه و سرخ
خرطوم فیل چرخ قضا ساخت مرتسم
با رنگ چار سبز و سفید و سیاه و سرخ
با عشوه دلفریب چو ابروی وسمه ناک
کرده شکار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شکل مهیب کرد بچشمان دشمنان
مانند مار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از نو بهار فطرت آورد در کنار
گل بیشمار سبز و سفید و سیاه و سرخ

از نازکی برنگ کمان قامتش خمید
در زیر بار سبز و سفید و سیاه و سرخ
گوئی که عکس قوس رسول حجاز ما
شد جلوه دار سبز و سفید و سیاه و سرخ
سلطان هند و زنگ و شهنشاه روم و چین
شاه دیار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از هندو و فرنگی و زنگی و روسیش
خدمت گذار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از بندگیش نرگس و ریحان و سرو و گل
شد نامدار سبز و سفید و سیاه و سرخ
چون چرخ صبح و شام شفق بختیان او
چندین قطار سبز و سفید و سیاه و سرخ
چون ماه و مشتری و فلک و زحل بر درش
موکب هزار سبز و سفید و سیاه و سرخ
دوران بدور عدلش تر و تازه خورم است
چون لاله زار سبز و سفید و سیاه و سرخ
شد رنگ چشم و چهرهٔ و حال عدوی او
چون بیقرار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از عکس روضهٔ ارم اساس گشته است
نیلی حصار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از احتساب امرش شد نشر همچو بو
از کوکنار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از آتش نسیم بهارش به بوستان
خیزد شرار سبز و سفید و سیاه و سرخ

از ابر فیض اوست که گردید بر خلیل
گلزار نار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از نخل طور حسنش گل کرد بر کلیم
نور بهار سبز و سفید و سیاه و سرخ
ای آنکه دست حکم ترا هست دسترس
در اختیار سبز و سفید و سیاه و سرخ
جز امر تو نریخت قضا رنگ اختیار
در هیچ کار سبز و سفید و سیاه و سرخ
از جلوه گاه ابرش گلگون تو اگر
خیزد غبار سبز و سفید و سیاه و سرخ
گردد فلک به بوقلمون جلوه زان غبار
طائوس وار سبز و سفید و سیاه و سرخ

●

هفت بند هفت رنگ

نعت

آخت چون شمشیر زرین خسرو خاور سفید
بر زمین سلطان انجم را فتاد افسر سفید
شد نگون اعلام رنگ از رایت دارای روم
تاخته فغفور چین بر هند با لشکر سفید
چون سفید فیل با زرین عماری شد پدید
مادهٔ فیل سیه بگریخت زین پیکر سفید
محمل سیمین فتاد از ناقهٔ اسود بزیر
هودج زرین بستند چون بر آن اشتر سفید
دوخته خیاط 'صنعت' در دکان کائنات
سایبان نیلگون را ابرهٔ و استر سفید

جامهٔ کحلی قضا بنهاد در صندوق غرب
بر سر خاتون دهر انداخته چادر سفید
لالهٔ حمرا شگفت از روضهٔ زنگارگون
گشت تا پیدا شگوفه زار هم نسترن سفید
طاسک سیمین مه بی آب شد در انجمن
بر سر خم سیه جا کرد چون ساغر سفید
طایر قدسی است گوئی صبح کو از تاب خور
ساخت بر سر خسرو دین سایبان از پر سفید

رنگ دیگر ریخت تا گه کلک صنع هفت‌رنگ
در نگارستان نعت سید فیروز جنگ

بند دوم

آنکه شد از آب تیغش عرصهٔ پیکار سرخ
مرغ تیرش را شد از خون عدو منقار سرخ
سایهٔ چترش ز رنگینی چو شد ابر بهار
گشت در آفاق ریزان گوهر شهوار سرخ
از برای بارگاهش دامن نیلی خیم
میکند صباغ فطرت از شفق بسیار سرخ
خازن جودش بوجه یومیه هر بامداد
می دهاند ترک سیم اندام را دینار سرخ
کوه آهن گر بود در سرد آب زمهریر
از سموم باد قهرش میشود چون نار سرخ
نیست بر کهسار جودش لاله زار از نو بها
ساختند از خون خصمش تیغ خود کهسار سرخ

بلبلان هشت گلشن را بمدح آل او
شد برنگ طوطیان منقار های قار سرخ
تا که عکس عارضش افروخت شمع نو بهار
گل چراغ رنگ روشن کرد از هر خار سرخ
مست عرفان را ببزم دوست کامی میدهد
از شراب لایزالی ساغر سرشار سرخ

سید احمد محمد مصطفیٰ خیرالبشر
سرور هر دو جهان، شاه رسل ماه ظفر

بند سیوم

ای ز مهرت ماه را شد چهرهٔ پر نور زرد
گشت از عشق رخ تو رنگ و روی حور زرد
گر ز خورشید جمالت پرده ای از بر فتد
چون چراغ صبح گردد نور شمع طور زرد
می نماید در نظر از تیغ ابروی کجت
چون کمان کهربا گون ماه نو از دور زرد
زرد رو خصم ترا تا کرد یرقان نفاق
همچو نرگس زین مرض شد دیدهٔ آن کور زرد
چشم بدخواه تو از باد فرنگ کینه ات
می شود پر آبله چون خوشهٔ انگور زرد
مرغ روح دشمنت را بر سر شاخ زقوم
بوسه گاه نیشتر خود ساخته زنبور زرد
در سفید آباد چین از ترس تیغ سبز تو
شد برنگ زعفران گل چهرهٔ فغفور زرد

خاک روبی خرگهت جائیکه سازد معسکر
جم دران موکب نماید در نظر چون مور زرد
از بهار تاب ماه پرچم رایات تو
گلشن مهتاب بندد غنچه های نور زرد
ای لوای قدر تو عنقای مشرق آشیان
وی همای چتر تو طائوس گلزار جهان

●

بند چهارم

ای ز فیض ابر لطفت گلشن امکان سبز
شد ز آب جوی تیغت باغ دین یزدان سبز
قطرهٔ آبی ز تو چون موج زن شد بر زمین
گلشن اسلام شد از آتش رهبان سبز
رحمتت بحریست کز وی گشت گلزار خلیل
همچو بستان ارم از آتش سوزان سبز
کاشتی چون در زمین خشک تخم سوخته
گشت زان نخلی چو سرو قامت خوبان سبز
دایم از فیض بهار لطف جاویدان تست
سرو قد خضر بر سر چشمهٔ حیوان سبز
چون نی نرگس شده از آب شرم رایتت
در ید بیضا عصای موسیٔ عمران سبز
هندوی رومی است مر فراش خرگاه ترا
خسرو زرین قبا در هفت شادروان سبز
در بهارستان خوبی کی شود همتای تو
گر شود صد همچو یوسف سرو در کنعان سبز

نخلبند کاف نـون از ابتدا تـا انتها
مثل تو شاخی نکرد از آب و گل انسان سبز
هست بی مانند ذات پاک تو چون ذات حق
هست والله ذات تـو یا سیدا مرآت حق

●

بند پنجم

ای به بستان خجالت شکل این گلشن کبود
هست بر شاخ گلی چون غنچهٔ سوسن کبود
در هوای روی تو ای آفتاب مه شگاف
هست چون یک ذرهٔ خورشید زین روزن کبود
پرورد چون لعل رنگین یک جهان آفتاب
ذرهٔ مهر تو گر تابد بدین معدن کبود
هفت بام اخضری یـک پایهٔ معراج تو
ای حضیض بارگاهت اوج نه مسکن کبود
از کمال خشم تو هر شب خدنگ آتشین
بگذرد سوی عدو از هفت این جوشن کبود
طایر گردون ز شادی چون کبوتر چرخ زد
زانکه طوق طوع تو انداخت در گردن کبود
آسمان از کیسهٔ ایثار فیضت شد غنی
بسکه دارد تنگهای لعل در مخزن کبود
آسمان را دخت خیاط ازل از بهر تو
از شفق سنجاب اطلس سرخ بر دامن کبود
ابرهٔ زربفت بـرق انـداز در ترکیٔ روز
در بر هندوی شب گلریز پیراهن کبود

گر نبودت گوهرت مقصود تاج بیچگون
کی شدی عمان فطرت موجزن از کاف و نون

•

بند ششم

بسکه شد از تیغ تو این لجهٔ مینا بنفش
طول و عرضش عمق و اوج و موج سر تا پا بنفش
شد ز تاب پرتو شمشیر نیلی فام تو
چشمهٔ خون عدو در عرصهٔ هیجا بنفش
غنچهٔ پیکان سوسن خنجرت از آب و تاب
چون بنفشه زار کرده باغ جسم اعدا بنفش
خصم تو چون دید برق خنجرت در خواب‌خویش
گشت زین اندیشه خونش در همه اعضا بنفش
نقش نعل مرکبت نه روضهٔ فیروزه را
چــون بنفشه‌زار کرده در شب اسرا بنفش
گرچه مسجود ملایک گشت آدم در ازل
لیک او دارد ز داغ سجده‌ات سیما بنفش
از سیاه و سرخیٔ شام و شفق استاد کون
ساخت بهر بارگاهت خیمهٔ والا بنفش
من برنگ آمیزیٔ نعت تو بستم هفت رنگ
چون کبود ارزق سیه، سرخ، ابیض‌و خضرا، بنفش
سنبل و گل را به هم یکرنگ کرده میکنم
صدرهٔ تار سخن رنگین چون دیبا، بنفش

گرچه مخفی نیست از تو انقلاب کار دین
لیک رمزی بر تو ظاهر میکند 'صنعت' حزین

•

بند هفتم

بسکه شد که ای خسرو دین غلبهٔ ملت سیاه
گشت روی روزگار شرع زین امت سیاه
چهرهٔ خورشید عالمتاب دین شد در حجاب
خواست چون از بحر ظلمت ابر این آفت سیاه
شسته شد کحل حیا از چشم یعقوب اوفتاد
یوسف مهر و مروت در چه ظلمت سیاه
ریخت در خاک مذلت آب و رنگ عز و جاه
گشت در لای نجاست جامهٔ عصمت سیاه
برد ساده موسوی زهاد چون فرعون ساخت
ریش خود را در خضاب عجب و از نخوت سیاه
از فلک فرما که عیسی مهد خود آرد بزیر
گو که مهدی بر زند بر آسمان رایت سیاه
تا فتد بار خر دجال در لای عدم
تا ابد دجالیان باشند با ذلت سیاه
خاتم جم را رباید مهدیٔ آخر زمان
با زبردستی ز دست اهرمن طینت سیاه
ساز از نور لقای خویش ای شمس الضحی
همچو صبح عید روشن این شب فرقت سیاه
ای شه دریای رحمت حرمت آل بتول
شوی با آب شفاعت چهرهٔ 'صنعت' سیاه

قطرهٔ آب از سحاب فیض میخواهم بکام
گوهر مقصود ما این است شاها والسلام

●

مسدس

درمدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی قدس الله سره العزیز

علی الصباح چو آفاق گشت نورانی بر آستان شهنشاه قطب ربانی
نهاد خسرو سیارگان پیشانی پس از ادای سجود و بصد ثنا خوانی
بصد نیاز بگفتا ز دست حرمانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

زهی خجسته جنابی که بام چرخ برین بزیر سایهٔ دیوار باوست همچو زمین
برآن جناب ملایک مثال روح امین بشهپران بر و بند خاک را ز یقین
همین کنند دمادم فغان ز حیرانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

زهی لوای ولایت ز نسبتت منصور خرابهٔ محن آباد دل ز تو معمور
چو کرد حکم تو در ملک کن فکان ظهور قضا مطیع اشارت شده و قدر مامور
که در دو کون توئی مالک و حکمرانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

اغث به ایزد یا غوث غاور و غمخوار به بین حال تباهی من شکسته و زار
ز ترکتاز جفای سپهر کج رفتار برفت جملهٔ اسباب راحتم یکبار
کنون نماند متاعم بغیر حرمانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

ز دستبرد زمانه مراست صد فریاد کشید بر سر من آن جفا گری بیداد
گهی ز جام ستم، گاه خنجر فولاد دلم ز دشنهٔ قهرش بخاک و خون افتاد
تو انتقام من از وی بعدل بستانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

هزار سال در اول ز عرصهٔ میثاق کلید قفل در هر خزانهٔ رزاق
بکف کفایت تو داد باذل ارزاق که تازه‌روزیٔ هر روز در همه‌آفاق
کنند کارکنان در تو ارزانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

کف عطای تونگذاشت ز احتیاج اثر چنان فشاند سحاب سخای تو گوهر
بریخت دست‌تو درپای طمع یکسر زر که‌درتمام زمین، باغ و کوه وبحروبر
ز آب گوهر جود تو گشت طغیانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

بکشتگان غم خویش مهربان توئی رفیق در شب‌تاریک‌بیکسان توئی
شفیق همچو من خسته، ناتوان توئی به تنگنای خمولم انیس‌جان‌توئی
به بوستان امیدم سحاب نیسانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

ز فیض ابر حسین است گرچه نه گوهر همه به سلک امامت ز یکدگر بهتر
ولی بدیدهٔ میزان عدل پیغمبر به آب و تاب بخوبی بجلوهٔ انور
گرفت گوهر پاکت ز جمله رجحانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

مقیم خاک درت ساکن سریر حکم مرید باب تو سجادهٔ نشین قدم
یکی نهاد بروی زمین خوان نعم دگر کشاد بر اهل زمانه دست کرم
کنند هر دو بهر دو جهان سلطانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

چنین که‌دربدر وسخت‌زارو غمگینم کجا روم چکنم چاره از که بگزینم
ز درگه تو دگر بر درکه بنشینم مرا که جز تو نیست قبلهٔ دینم
به هیچ حاجت محتاج کس نگردانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

بحق صاحب لولاک سیدالابرار بچار یار و اهلبیت و آله الاطهار
بعز رسل اولی العزم و عارفان اسرار بحب و ذوق و مواعید عاشقان احرار
بدستگیری 'صنعت' قدم برنجانی
اغث بایزد یا دستگیر جیلانی

●

قصیده در صفت شهر شکارپور وطن مالوفهٔ شاعر و در تعریف سید زین العابدین حاکم وقت آنجا

شکارپور که رشک ریاض رضوانست
گلش همیشه بهار و شگفته خندانست
هوای غالیه سایش چو نو بهار ختن
فضاش همچو شفق رنگ گل بر افشانست
خیال جنت کویش ز سینه چون گذرد
ز خلوت دل تا دید صد بهارانست
ز بیخ خارش صد زعفران عشق شگفت
ز زیر خاکش شاخ جمال رویانست
هزار سرو سهی قامتان گل رخسار
به ناز و عشوه به هر کوچه خرامانست
هزار بلبل دستان به نغمهٔ دلکش
به شاخ عیش درین بوستان غزلخوانست
ز اوج حسن بهاری ز عالم بالاست
ز موج عشق محیطی ز درد طوفانست
ز هوش و عقل و هنر با فرنگ هم پهلوست
ز جوش علو و ادب انتخاب ایرانست

چو خط ساغر لبریز بادهٔ عشرت
حصار او که چو دور سپهر گردانست
به غمزه دیدهٔ لیلی که دل ز مجنون برد
سیاه نرگس شهلای این گلستانست
به لعل خندهٔ شیرین که جان خسرو داد
نمک برشتهٔ آن پسته زین نمکدانست
نگار خانهٔ چینی که نقش نیرنگی است
نمونه ایست کزین نقشها نمایانست
بهار گلشن کشمیر و لاله زار ارم
سواد سایهٔ گلهای این گلستانست
چو دیدمش بچنین موج و رنگ جلوه گرش
بگفتم اینکه ز حسن و جمال بستانست
زمانه دید چو نیرنگ حسن خوبانش
خیال بست که این خطهٔ پرستانست
چو دید یوسف گل پیرهن هزار درو
فلک بگفت که این نو عروس کنعانست
ملک بگفت که این نسخهٔ بهشت برین است
که قصرهاش مکانهای حور و غلمانست
سروش غیبی ناگه ز پردهٔ اسرار
بخنده گفت نی نی چه عقل ایشانست
ز روی عجز و نیازی هزار سجده کنید
که جای معدلت اولاد شیر یزدانست
مسمی سرور سجادهٔ چارمین امام
امیر سید زین العباد ذی شانست

امیر سید زین العباد سرور دین
که شان حیدری از جبه‌اش نمایانست
امیر سید زین العباد جوادی
که قطره ای ز سخایش سحاب نیسانست
امیر سید زین العباد عالی قدر
که آسمان به پناهش گرفته دامانست
امیر سید زین العباد روشن رای
که نور حسن ز سیمای او درخشانست
سپهر فضل و کمالات و آفتاب هنر
محیط علم الٰهی و کان عرفانست
ربیع فیض و بهار کرم، سحاب سخا
صباح نور سیادت شعاع ایمانست
اصیل گوهر والا نژاد و نیک نهاد
نجیب و نادر و نامی قبول سبحانست
ظهیر ملت و مذهب ولیٔ دانش و دین
امین دولت میر نصیر(۱) دورانست
ادیب حکمت لقمان و معلم اول
بدرس او چو فلاطون صد سبق خوانست
بر اوج دانش و حکمت بود نظیر مسیح
به صدر فضل و بلاغت عدیل سحبانست
ستاده بر درش اقبال دست بسته غلام
نهاد سر بقدومش بعجز کیوانست

---

(۱) میر نصیر خان از دودمان تالپوران، حاکم آخری سند. میر صاحب درجنگ میانی از فوج انگلیس شکست خورده، مقید شد.

ستوده با همه اوصاف نیکنامیها
که نیک و بد ز وفایش محاط احسانست
معاونت به ضعیفان بوجه استحقاق
ستوده شیوهٔ آن برگزیده رحمانست
سحاب همت عالیش یک قلم بجهان
نشاند شاخ سماحت که ابر نیسانست
فشاند تخم عدالت به اختصاص کرم
علی العموم که مواج بحر احسانست
فشرده پای کرامت بیک ثبات عطا
رسید صوت سخایش ز این تا آنست
خدنگ رای صوابش بفکرت صائب
کشید سر بفنون صواب سلمانست
حسود جاه ورا چاه ذلت است مقام
عدوی بختش بی آبروی و حرمانست
ز اهل شمر در حساب روز حساب
هر آنکه کینه ور اهل بیت پاکانست
ازو که در همه اطراف ذکر نعمت اوست
به شکر نعمتش آفاق شکر افشانست
بدو که در همه آفاق یاد عشرت اوست
بدور منصب او جام عیش گردانست
جهان بورد دعایش مدام در تکرار
زبان بیان صفاتش گرفته تبیانست
همیشه تا که دعا را بحکم فادعونی
قبول حسن اجابت طراز دامانست
قبول باد به حسن قبول از 'صنعت'
دعای در حق تو کز کمال ایقانست

●

قصیده

در تعریف نواب احمد خان مختیارکار چاندکه(۱)

نامور نامی نواب نامدار ذوالکرم
آنکه او همنام گشته سرور خیرالاسم
آنکه اندر نامداری با هزاران عز و جاه
با نبی همنامیش افراخته اعلیٰ علم
آنکه او را شد خطاب از بارگاه بی نیاز
سرور نواب احمد خان امیر محترم
آنکه او را گشت القاب از حضور لایزال
مالک ملک سیاست صاحب سیف و قلم
مطلع نور صباحت آفتاب اوج حسن
موجهٔ دریای رحمت فیض نیسان کرم
شیر صحرای شجاعت مرد میدان وغا
فاتحه ابواب نصرت سرور والا همم
کسوت مختارکار پرگنات چاندکه
گشت زیبا بدر آسا بر قد نیکو شیم
از محاسن خصلتش هر یک گرفته شیوه‌ای
بحر بخشش، کان شفقت، چرخ همت، کوه حلم
دست شمشیر و برش آن شهسوار شیردل
ابر نیسان، برق رخشان، رعد غران، بادسم
از زبردستی او زور آوران شد زیردست
سرکشان را پیش پایش گردن تسلیم خم

(۱) الحال علاقه چاندکه را ضلع لارکانه می نامند.

همتی با مردیش افتادگان را دستگیر
قوت سر پنجه‌اش بشکست بازوی ستم
تا که طالع گشت مهر افروز آن صبح وفا
در عدم رفت آن ضعیفان ظلمت جورو ستم
شحنهٔ انصاف آن بیدار دل تا در رسید
چون سیه بختی عدوشدفتنه در خواب عدم
با چنین عدل و سداد و راستی آن دادگر
کی نمایند آهوان از بیشهٔ شیران رم
هر که پیچید است سر از خط فرمانش زکبر
شد سر او چون قلم از خنجر قهرش قلم
خشم او با عفو آید در همه جا همقرین
وعدهٔ او با وفا پیوسته می باشد توأم
هر که رو گرداند از حکم رفیع نافذش
رو سیه چو نامهٔ نقش نگین باشد درم
راست باشد همچنین مرد وفا کاندر وفا
بر نگردد عهد او قولش نگردد نیز کم
دامن آز از نوازش پر گهر پیش از سوال
جیب امید از سخایش غیر خواهش پردرم
ای که هر کس‌را ز لطف عام خود بنواختی
از کرم شو ملتفت سوی دعاگویان هم
صاحبا عاجز نوازا عرض احوالم زهی
نیست پنهان از ضمیرت کان است همچوجام جم
از کرشمه چشم احسان تو ای دریا نوال
در اجابت گر رسد آن خودبخود عین کرم

زانکه 'صنعت' همچو بلبل خوشنوا شیرین سخن
هست دایم در دعای دولتت هر صبحدم
تا که در فتراک گردان فلک خورشید و ماه
در تگاپو روز و شب باشند هر یک چو خدم
باد در میدان هیجا در گهت چون بندگان
فتح و نصرت در رکابت بخت و دولت همقدم

●

عریضی بخدمت حاکم وقت

زهی کمینه رای تو مهر و مه تابان — خهی کهنه غلامی تو هندوی کیوان
زهی خجسته لقایت که ماه سیمایت — دید بهای سعادت بمشتری ارزان
به حسن و خلق و ملاحت بمثل تو هرگز — ندید دیدهٔ گیتی و نداد چرخ نشان
فروغ آئینهٔ طلعت منور تست — شعاع شمع تجلی معارف سبحان
بعدل و داد چنان شهره گشته‌ای که همه — بهر دیار زعدل تو می کنند بیان
مرا تو دادگرا داد بخش داد رسان — بدرگه تو شدم داد خواه داد زنان
بدان خدای که در بارگاه انصافش — به جسم زخستگی مور می‌شود دیوان
به انتقام ضعیفان خسته مور مثال — بر آر از کجک انصاف مغز پیل دمان
بدان رسول که فرمود بهتر است دمی — ز شصت سال عبادت عدالت سلطان
تو هم ز صدر عدالت دمی مشو فارغ — که نتیجهٔ شصت است بلکه صد چندان
بحق حیدر مشکلکشای سرور دین — کشای مشکل سربستهٔ من حیران
بحق دیدهٔ گریان پارسای بتول — بحال ماتم زده فرسا کرشمهٔ احسان
بحق حامیٔ کونین مجتبای حسن — پی حمایت مسکین بکوش از دل و جان
بحق بیکسیٔ شاه کربلای حسین — که بیکسان ز درگاه خود مکن حیران
به پنجگاه نماز دعا تو می خواند — زبان 'صنعت' مسکین چو طوطیٔ خوشخوان
همیشه تا که بود پنج نوبت اسلام — معین باد بتو پنجتن بهر دوجهان

مدام تا که بود در هشت و چار بروج
ز هشت و چار بذات تو باد حفظ و امان

قصّه

جهجهه سلطان

(مثنوی)

بعد حمد و پس درود مصطفی   نعت گـویم آل اصحاب صفا

ناگهـان روزی ز تقـدیر خـدا   کارساز و صانع ارض و سمـا

می گذشت عیسی کناره دجله‌ای   دید در صحـرا فتـاده کله‌ای

کله‌ای افتاده بود از تن جدا   گوشت و پوست از مغز او گشته فنا

عقـد دنـدانهای او بگسیخته   مغز او بـا فـرش گـل آمیخته

مسکن زنبور خانـهٔ موریان   چون سفیدی برف گشته استخوان

کامهء چشمش پر از خاک سیاه   هردو گوشش کرد مور و مار راه

۲ کرد عیسی سوی آن کله نگاه   در تعجب ماند و گفته یا الله

آفریدی خلق را از نور پاک   پس ذلیل افگنده‌ای بر روی خاک

یا الاهی حق بیچون ذات تو   حق صنع قـدرت آیات تو

حق نام پاک تو ای بی نیاز   بر کشا بر من تو این احوال باز

حال این سرگشت را دانم که کیست
خود که بوده سرگذشت و حال چیست

جبرئیـل آمـد بفرمـان الله   گفت یا عیسی چه میخواهی بخواه

گفت میخواهم که این بوسیده سر   باز گوید حال خود را سربسر(۱)

رفت عیسی سوی آن کله فراز   گفت ای کله بحق بی نیاز

حال احوالت چه بوده باز گو   خوبرو بودی که یا خود زشت رو

جنتی بودی تو خود یا دوزخی   بخل کردی یا که تو مرد سخی

بادشه بودی تو یا مرد گدا   محتشم بودی تو خود یا بینوا

---

(۱) در بیاض خادمی این بیت را زیاده دیدم :-

گفت یا عیسی بخواه از وی سخن
تا بگوید بـا تو احوال کهن

کار کردارت دربن عالم چه بود   اهل حرفت بوده ای یا اهل سود
سر بر آمد پیش عیسیٰ در سخن   گفت یا عیسیٰ منم مرد کهن
نام من بوده است سلطان جمجمه   من شبان بودم دگر عالم رمه
بادشه بودم بملک مصر و شام   رفته بودم مشرق و مغرب تمام
هفت کشور بود در فرمان من   مشتری می تافت در ایوان من
صد هزاران بندهٔ زنگی غلام   زیر سایم هندی و رومی غلام
صد هزاران بنده دردرگوش بود   صد هزاران ترک اطلس پوش بود
صد هزاران بود مرد پهلوان   یک یکی بگزیده بودم از جهان
صد هزاران بد کنیزک همچو ماه   هر یکی با زبور و تاج و کلاه
چتر شاهی بر سرم افراخته   صوف اطلس سم اسپ انداخته
تا رسیده درد سر در جان من   لرزه‌ای افتاد اندر روح و تن
جان من در آتش سوزان فتاد   هفت اعضایم بعجز غم نهاد
مرگ آمد روی را زردی گرفت   پشت دست و پای را دردی گرفت
پس طبیبان و حکیمان جهان   جملگی گشتند حاضر آن زمان

شربت مرگی چو می باید چشید
مرگ را درمان کجا آید پدید

چون گذشته هفت روزی این چنان   صورتی آمد پدید از آسمان
صورتی دیدم که دارد چار دست   چار رویش پای بر بالا و پست
چنگها دارد چو چنگال پلنگ   چنگ خود در من فگنده چو پلنگ
هیبت او بس زبان من گرفت   چنگ او در رشته جان من گرفت
می کشید از پای ناخن درمیان   یا نبی الله چه گویم شرح آن
گر زبانم باز بودی آن زمان   نعرهایم می شنیدی آسمان
بعد صد خواری بصد جور و جفا   جان من از تن ربوده شد جدا
عالمی بوده همه زاری کنان   باز لشکر جمله از پیر و جوان

عیسیٰ بن مریم بگفت ای جمجمه   باز گو احوال گورت را همه

تا چه دیدی اندران دارالقرار
از عذاب گــور از روز شمار

گفت چون بر مرکب چوبین روان   سوی گورستان همی بردند دوان
چون مرا در خاک لحد انداختند   بر سر گورم عمارت ساختند
دو فرشه بود گویا در کمین   هر یکی با یک عمودی آتشین
صورتم را از لحد برداشتند   یک به یک از من سوالی خواستند
گفت ربت کیست هم دینت بگو   وانگهی نام پیغمبر خود بجو
نی خدا دانستهٔ و نی داشتم   دینــی و پیغمبری پرداختم
زد عمودی سخت بر فرقم تمام   گشت چو خشخاس جمله استخوان
تو ندانی هیچ صنع کردگار   صنع او را می ندیدی آشکار
صد هزاران صنع او بر روی خاک   دیده‌ای گر هین نگشتی بیم ناک
پس بگفته زد عمودی بر سرم   تا بقهر افگنده سختی پیکرم
آتشی افروخته تــن درمیان   یا نبی الله چه گویم شرح آن
صد هزاران مار وکژم میگزند   پوست آدم را به نیش خود زنند
آب خوردن از جهنم هم طعام   از زقوم دوزخی هر صبح و شام

گفت عیسیٰ چند سالست اینچنین
گشته‌ای بــا اهل دوزخ همنشین

گفت هفتصد سال تا من مرده ام   همچنین باخاک و خون افسرده ام
چون عنایت گشت آخر بر سرم   همچو تو پیغمبر به آمد در برم
عیسیٰ بن مریم بشد از هوش باز   چون بهوش آمد بگفت ای بی نیاز
هیچ مردی را بقهر خود مسوز   پردهٔ مردی بلطف خود بدوز
زنده گردان بعد زین این مرد را   تا توانی زنده کن افسرد را
پس بفرمان خدا رب الودود   جمجمه را جان آمد در وجود

SOORIH SINDHI ADAB

در سجود افتاده آنگه بر زمین گفت آمنا بـرب اللعالمین
در نماز و روزه می بودی تمام در چهل روز اند کی خوردی طعام
جمجمه در حال ایمان آورید گشت مومن دین عیسیٰ برگزید
مدتی چون راه یزدانی گرفت بعد ازان با دین و ایمانی برفت

'عارفی' آورد این را در سخن
یاد دارد جمله عالم گر سخن

SOORIH SINDHI ADAB

Soorih Sindhi Adab

جي لهوارو لوڪ وهي ، تون اوچو وهه اويار

0344 3919786

0300 3404488

Sahib Khan "SOORIH" Mirani